

تصویر زمان

جمعه خان عابد

دروزه اگنی ها

تصویر زمان

سروده های جمعه خان عابد

چاپ نخست: بهار ۱۳۹۴ خورشیدی، هالند

برگ آرای: انتشارات شاهمامه

www.shahmama.com





آغاز سخن

چندی قبل باعث ایجاد شهری گردیدم، به نام «شهرسخن» که این شهر از تب و تاب و ناملایمات زمان حرفها داشت، صفحه صفحه فریادها را به تصویر کشید، توفانی از اشک و آه را درقبال داشت، در اندک زمانی جایی مناسبی بخود کسب کرد، مورد تشویق و تحسین ها قرار گرفت. لهدذا نخواستم که شایقین شعر را در انتظار بیشتر نگهدارم، بر سلسله همان روال خواستم امروزتصویر پرداز زمان خویش باشم، یعنی تصویر واقعی زمان خویش را تحت نام «تصویر زمان» به خدمت دوستداران شعر تقدیم دارم.

درین دیباچه اشعار با تنوع بیشتر اوزان عروضی و قالب های مختلف که ذوق خواننده و شنونده را در نظر داشته باشم، گنجانیده شده است. یک اثر ادبی زمانی عرض وجود میکند که نیاز مبرم درآفرینش آن محسوس شود. به عقیده من تصویر زمان، زبان گویایی امروز است که تصویر متعارف را به مخاطبین عرضه میدارد. در شکل گیری این اثر فکتورهای غیرقابل تردید رولی بارزی داشته اند: از قبیلی ناهنجاری های اجتماعی، فعالیت های ناموزون ادبی دور از حوزه فرهنگی، از همه مهمتر وضع فلاکت بار وطن مرا واداشت که بُند و بُند تر فریاد کنم که صدایم روزی در کوهپایه های هندوکش و بابا در گوش مردمان سلحشور این مرز و بوم دردی را تداعی کند.

طوریکه مشاهده می گردد، در درازنای تاریخ، شعر همواره در آگاهی جامعه نقش بسزای داشته. و در جوامع سنتی ناهنجاری ها را فقط میتوان به شکل تلویحی بازگو کرد، لذا منتقدین جهت آگهی مردم از ابزار های تنویری چون شعر، تنز، تیاتر، داستان سرایی و نقاشی کاستی های جامعه را برملا می سازند.

حالا از موارد فوق میشود تنها بالای شعر کمی مکث کرد و آن را در ابعاد گسترده تر به

بررسی گرفت، یعنی اولاً شعر را باید تعریف کرد. طوریکه صاحب نظری می فرماید: مظهر والای احساسات را در قالب کلمات موزون ریختن عبارت از شعر است، ویا اینکه آقای شفیع کدکنی شعر را گره خورده گی عاطفه و تخیل می پندارد. بلی ! باری گفته بودم : شعر همچون فلز با صیقل تفکر جلا میگردد. حالا با درنظر داشت همه ادوار تاریخی تا کنون در عرصه شعر سبک های گوناگون و مکتب های ادبی عرض وجود کرده (عراقی، خراسانی، هندی و دوره باز گشت). اما در بُعد درونی شعر و یا پیام شعر تغییری رونما نگردیده و نمی گردد، تنها نحوه ای گفتار و شکل آفرینش تنوع کسب کرده. به عقیده من این یک حرکت الزامی در عرصه شعر بوده و است. زیرا همه مطالب را در چوکات وزن و قافیه ویا در لابلای ابشار عروضی نمیتوان ارائه کرد، یعنی شاعر خود را در چارچوب ابشار عروضی مقید احساس می کند. لهذا ایجاد شیوه نوین در عرصه شعر از قبیل شعر آزاد، شعر سپید (سفید) و شعر موج نو یک امر حتمی بوده است. با توجه به تعریفی که از این سه نوع شعر (آزاد، سفید، موج نو) ارائه شد، باز هم من خود را در یک مزیقه احساس می کردم، زیرا من به شیوه ای دست یازیده بودم که با اشعار فوق الذکر همخوانی نداشت، یعنی تعریفی که از شعر آزاد داریم چون وزن عروضی ندارد و جا های قافیه هم مشخص نیست. لیکن من شعری را به عنوان شعر آزاد سروده ام که از وزن و هم قافیه برخوردار است. حالا طور نمونه یک قسمت از شعر تحت نام در (ماورای آرزو) را باز نویسی میکنم، تا دوستان بر ادعای من باورمند شوند.

من اگر آب بودم، آب روان
 در نیاز لب وافر زعطش
 همچو آبشار امید می ریختم
 مزرعه سوخته چمن میگرددید
 سفره مهر پهن میگرددید
 همه جا رشک ختن میگرددید
 حیف که تنگنای زمان هیچم کرد
 رنگ و نیرنگ زمان گیچم کرد

عُرف شکنی من در عرصه شعر مشخص است، یعنی خواستم که شعر اصالت ذاتی خویش را حفظ کند. به عقیده من بر علاوه آهنگ شعر چند رکن اساسی که عبارت از استعاره، تلمع و مجاز هستند باید برجسته باشد در غیر آن شعر ماندگار نمی گردد. بر اساس ارکان فوق الذکر من بالای آهنگین بودن شعر نیز کوشیده ام. اکنون در مورد اشعاری که در تصویر زمان گنجانیده شده، باید متذکر شوم.

تصویر زمان حاوی نُو فصل می باشد: غزلیات، مسدسات، اشعار آهنگین، مثنویات، نیما (آزاد)، چهارپاره ها، دوبیتی ها، رباعیات و آهنگ مردم. باید یاد آور شوم که در قسمت

تصویر زمان

انتخاب عنوان اشعار آهنگین خیلی با خود اندیشیدم، چون در گذشته همچو عنوان وجود نداشته، ولی من ناگزیر بودم به اشعاریکه واقعاً آهنگین است باید نامی بگذارم لذا به چنین اقدام مبادرت ورزیدم، حالا منتظر نقد و نظر صاحب نظران هستم.

امروز بر همه مبرهن است که گستردگی حوادث درین فراخنای زمان باعث ایجاد اثر ژرف و ماندگاری گردد، یعنی هر آفریده در حقیقت امر داوری و استنتاج های شگرفی همان روز می باشد.

زیرا محتویات شعر بهیچوجه افترا و تهمت بوده نمیتواند، به عقیده ی من شعر آئینه تمام نای همان مقطع خاص زمانی است. شاعر همواره با حوادث زمان خود موازی در حرکت است. طور مثال امروز در سرزمین آتش نفاق، زورگویی، بی عدالتی چون آتشفشانی در حال فوران است، هر لحظه سنگینی حجم این درد را بالای شانه هایم احساس میکنم، لهذا سروده های این دیباچه تلألوی این آتش را تقلا میکند، شاید بر زعم کثیری متناسب بخواست شان نباشد، طوریکه تذکر رفت شعر آئینه جامعه است، باید قبول کنیم که این اشعار چکیده ای واقعیت عینی جامعه می باشند.

ارسطو فیلیسوف یونان در مورد شعر گفته است: کلامی که درحین خواندن هیجان ایجاد کند شعر است. بنابراین اصیل کوشش کرده ام که در حد توان قناعت خواننده را حاصل کنم.

پس شما خواننده ای محترم با حوصله مندی اگر مرور کنید حتماً مطابق ذوق خود اشعاری را پیدا خواهید کرد. باید اخلاص مندانه تذکر دهم که هیچکس متکمل و عاری از عیب بوده نمیتواند، شاید یک سلسله نابسامانی ها و ناهنجاری ها در کارهایم وجود داشته باشد، از شما مصرانه متوقع ام که مرا معذور دارید.

همچنان جا دارد که یاد آور شوم از صاحب نظران فرهیخته که با تقبل زحمت، داشته های ادبی مرا مرور کردند، و ابراز عقیده نمودند. پوهاند مجاور احمد (زیار)، نجم الرحمن (مواج) و فضل احمد خان (سهیلی). وهمچنان ولید جان کاکر با کمک مالی اش زمینه چاپ این مجموعه را فراهم ساخت، میتوانم یک دنیا سپاسمند باشم.

باسپاس فراوان جمعه خان (عابد)

تذکره

تصویر زمان، دگرگونی های را پشت سر گذاشته است، و سالهای متمادی تحقیق و بازنگری و بازنویسی آن را بدین حالت کنونی آورده است.

میدانیم منبع اصلی الهامات نویسنده و یا شاعر در نوشتن اثر و آفرینش ادبی و سیاسی و یا هم اجتماعی، در حقیقت برملا ساختن حقایق زمانش بوده است، که درتئین اثرنش برجسته میداشته باشد. نویسنده سعی و تلاش بیدریغ بخرچ میدهد، تا تالوۀ دیدگاه اش در اثر مورد نظر برجسته گردد که به وضوح دیده میشود آقای عابد بدین امر توفیق یافته است.

هرانسان وابسته بدونوع زندگی است، زندگی روحی و زندگی جسمی، و برای هریک از این دونوع زندگی نیازمند به برنامه و راه روشی دارد. شاعران نویسندگان و متفکرین درین حوزه فرهنگی (فارسی، دری، تاجیکی) آثار گرانسنگ از خود بجا گذاشته اند، اگر آثار ایشان مطالعه گردد، راه و روش درستی را میتوان پیدا کرد و در کار های بعدی میشود سرمشق قرار گیرد.

آقای عابد این مجموعه و یا گزینه شعری را فراهم آورده اند، بخاطر اینکه حقایق زندگی را بر مبنای نیاز بیان دارد تا رهکشا و رهنما در زندگی خواننده باشد، و به این اثر نام تصویر زمان را داده است، در حقیقت امر، تصویر واقعی روز است. آنچه درین اثر میگذرد، از آن دو حالت متذکره خارج نیست، یا با روابط اجتماعی شان مرتبط است و یا با جهان معنوی شان. مسلم است که هرنویسنده میتواند، با بهره گیری از آثار بزرگان نظم و نثر به تجارب خود بافزاید. هرکسی که جویای بینش دقیق در دنیای مادی و روحی است، از خواندن این نوع آثاریکه حقایق را بیان می کند، بهره میگیرد.

شاعر درین مجموعه شعری، فقط و فقط حقایق زندگی را بیان میدارد، و از روابط انسانی با همدیگر سخن میگوید و آداب معاشرت را در سفر و حضر به خواننده توضیح و بیان میدارد، وهم درد و داغ زندگی در غربت و سرگردانی ها را برملا می سازد، که قابل تقدیر و تمجید است.

من به جناب عابد توفیق مزید آرزو میکنم.

یادداشتی از پوهاندکتور (م. ۱۰) زیار

اکسفورد، (۱-۹-۲۰۱۴)

درد غربت، درد مردم و عشق به انسان محروم و محکوم .

(تصویر زمان) دومین گزینه شعر محترم ج (عابد) می باشد که این عیاری از دیار شعر و سخن را به خوانش گرفتیم. چنان که از نامش پیدا است، او در این گزینه تلاش نموده، آمیزه ای از درد غربت و درد مردم درد دیده هم میهنش، و در کلیت عشق به انسان محروم و زجرکشیده را با تمام خلوص و صداقت باز آفرینی نماید .

جناب عابد از همه نخست یک شاعر آرمانگرا و انسانگرا است، ولی این به این معنا نیست که تخیل و تصویر را به منزله جوهر هنری یکسره در شعرش کنار بگذارد . او واقعاً توانسته عشق به مردم محروم و بلاکشیده، و همچنان عواطف انسانی را با زیبایی خاص در بیان و بافت شعر عرضه کند. عابد عزیز، این شاعر شیوا بیان متعهد و رسالتمند ما بیشتر قالبهای کلاسیک شعر، غزل، رباعی، مسدس، مثنوی، دوبیتی و چارپاره را به کار گرفته، بی آنکه محتوا، و تصویر پردازی های پیامش را خدشه دار سازد . و آنکه که همه این قالب ها، قافیه ها و مصرعها مانع ابراز اندیشه ها و عواطف گسترده ترش گشته، به وزن (نیمایی) روآورده و بنابراین پیام شعرش را هرچه زیباتر ساخته است .

عابد افزون بر شیفته گان فورم های کلاسیک، اعم از سبک عراقی، خراسانی و هندی و غیره راه ها و روشها، با جلب و جذب هواداران شعر نو و آزاد، حوزه پذیرش و تأثیرگذاری آفریده هایش را وسعت بخشیده است .

این هم نمونه بس کوچکی از لابلای اشعار گوناگونِ گزینه (تصویر زمان) :

عشق میهن، عشق دلبر، عشق خاک
آتش است، سوزنده است، سازنده است
لیک عشق مادر میهن همیشه
گرفدایش جان کنم ارزنده است
عاشقم من، عاشقِ افغان ستان
نغمه ساز و نغمه پرداز زمان

پا درود و سپاس فراوان،

زیار

مرور کوتاه بر تصویر زمان

در مدخل سخن باید گفت : (شعر کلمه عربی بوده، در لغت به معنی فهمیدن و یافتن را گویند.) در اکثر قاموس ها چنین آمده است. و یا اینکه هر آنچه زاده تخیل است و دارای وزن و قافیه باشد، آن را شعر گویند. و اما شعر با داشتن بیش از سه صد تعریف تا هنوز هم که هنوز است، خود را در هیچ تعریفی قید کرده نتوانسته است، ویا نمیتواند قید کند. و این خود نمادِ والای ارزشی فلسفه وجودی شعر را بر ملا و آفتابی می سازد، که در هیچ تعریفِ قالبی و یا قالب تعریفی نه میتوان حروف برجیده شده احساس درونی انسانی را در قفس طلایی به اسارت بکشد. شاید معنی عدم اسارت این باشد که شاعر را میتوان با جسم گوشتی و یا استخوانی اش در سلول نمناک زندان نگهداشت و اما احساس با صد زبان گویای آنرا که بعضاً برای خود شاعر ناخوانده میماند نتوان در قید تعریف زندانی کرد، حتی اگر این تعریف به زبان شعر هم باشد.

تصویر زمان اثر شعری شاعر پُرکار و قلم بدست و دُور از جغرافیای مام وطن، ولی مجذوب به عشق والای معنوی، آن آقای جمعه خان (عابد) است. که در این اثر شعری گلهای رنگا رنگ با عناوین و پیام های ژرف خواننده را بخود معطوف میدارد، و مهمانداری فرهنگی میکند، با شیرین زبانی های شعری تلخی تصویر زمان را بهش می نماید، گذشته ها را در ذهن تداعی کرده و می تجاربِ شگرد زمان را در پیک احساس می چشاند.

همچنان در اثر دیگری این شاعر نکته سنج بنام (شهرسخن) لازم میدانم بطور موجز بنگارم. شهر ها را که ما همه دیده ایم و در آن بسر برده ایم و یا از پرده های سینما و یا هم در عصر حاضر در پرده های تلویزیون از گل و خشت ، چوب، سمنت و گادر با مخلوطی از

آب اعمار شده اند. و اما شهر سخن بافتی هست از احساس و الهام شعری با مخلوطی بجای آب از خون جگر بگفته شاعر:

قطره یی با نقطه اگر ضم شود قطره یی از خون جگر کم شود (...)
شهر سخن نام اثر این شاعر با درد و با درک و تندوست مهاجر افغان هست که همانند میلیون ها هموطن به دور از آشیانه مام وطن چون پرنده آواره از آشیانه با عشق خلل ناپذیر میهنی در جاذبه امید و ارمان ملکوتی بسر می برد. ناله های گره شده جبر زمان در گلو خشکیده را به زبان شعر متناسب به فهم و برداشت لایه های وسیع ملت افغان و کافه هم زبانانی که مشترکات فرهنگی دارند با درد و احساس انسانی حواله میدهد و سر میکشد.

در همین اثر شعری (تصویر زمان) جمعه خان (عابد) گرامی تصویر زمانش را به زبان مرموز شعر به علاقه مندان جهان شعر و ادب سخاوتمندانه عنایت می فرماید، خوب خواهد بود تا هر خواننده مطابق با برداشت خویش از آن بهره بگیرد، نه اینکه زیر تأثیر قضاوت دیگری بگونه دیگری قرار بگیرد. این مجموعه اشعار مقفی چون غزل، رباعی و و هم شعر آزاد و سپید را با مضامین نو در مقابل خواننده اش قرار میدهد و بدین گونه خواننده را به تماشای تصویر زمان دعوت میکند.

سوال جاندار اینجاست که شاعر سخن سنج در کشور هالند که بنام کشور گل شهرت جهانی دارد بنابر کدام تعهد خلل ناپذیر با قلم شیوا از خار های خلیده برجگر، انسان مستحق و جوامع پا در گل مانده سروده جگر سوز می سازد و چنین ندا بر می آورد :

بنامزم قلب خونیت، وطن افغان ستان من
که من سربازدیرینت، وطن افغان ستان من

اینکه چرا؟ در این مدت مدید سال های دراز، دوری از وطن هنوز هم از هم صدایی با وطن نه بریده است و یا حداقل گرد و غبار این دوری شیشه خاطرش را مکدر ننموده است، به گفته شاعر نامورمان زنده یاد عبدالرحمن پژواک :

هزار خم نکند مست می پرستان را
چنانکه ذره خاکی وطن پرستان را

پس میتوان چنین برداشت کرد که شاعر متعهد، وطنپرست و انسان دوست را بد حادثه به بیرون از وطن رانده است. و این بد حادثه با تمام زشتی و پلشتی هایش نتوانسته است و هرگز هم نمیتواند که مهر وطن عجین شده در خون و عشق شاعر را از وی بگیرد و فرض خود میداند تا در هر جایی که باشد قصه عاشقانه اش که همان عشق با وطن و انسان و

تصویر زمان

انسانیت است سر دهد و همه را به این باور عاشقانه اش دعوت کند.

دوری فزینی از دامن مام وطن را ناشی از جفای جبر کور زمان میدانند و احساس بی آرایش و طندوستی اش نه تنها به ضعف نمی گراید و در بازار مکاره تن پروری صدمه نمی بیند، بل روز تا روز این شعله خاطره ها با تابناکی تمام وی را در مجمر سوزانش گرم و گرم تر نگهداشته و قلم اش با گرمای تمام از (نی) احساس درونی به یاد می آورد :

(هرکسی کو دور ماند از اصیل خویش

باز جوید روزگاری وصل خویش)

از سروده هایش درد زمان می بارد و به گوش زمان رسانیده و در شیار ذهن مستعد انسان پرعاطفه تخم وطن دوستی و مروت نوع پروری می بارد.

در رابطه با شکل و ساختار و کاربرد کلماتی اشعار این مجموعه نمی پیچم ولی در رابطه به محتوای آن میتوان گفت که بار احساس معنایی و پیام ژرف دارد.

چاپ و نشر این اثر شاعر ارجمند جمعه خان (عابد) گرمی را به شاعر ژرفنگر از ته دل تبریک و مبارک باد گفته به امید آثار بعدی شان . صحت و کامگاری همیشه گی شانرا از بارگاه ایزدمنان خواهانم. قلم شان پرتوان و احساس شان به دور ازگزند زمان . با حرمت فرهنگی

نجم الرحمن (مواج)

تصویر زمان

در این مجموعه:

۶۶ غلغل بی صدا	۱۷ فصل اول، غزلیات
۶۷ آهنگ دل	۱۹ زبان گوید
۶۸ از...حمیل	۲۱ هوس
۶۹ عنصر من	۲۲ افغان ستان من
۷۰ تصویر بهار	۲۳ واقعیت سرشت
۷۱ به یاد مونس...	۲۴ فاتح
۷۲ تعریف	۲۵ آهنگ بهار
۷۳ صفت اشک	۲۶ هیبت ایام
۷۴ اعتماد بخود	۲۷ ندای دل پرُ درد
۷۵ کشور در آئینه روز	۲۸ ته نشین بالانگر
۷۶ تلاش در گرداب	۲۹ سازش
۷۷ گام مثمر	۳۰ صید قلب
۷۸ جلس	۳۱ کودکانه
۷۹ بکس چه؟	۳۲ کارنامه شیخ
۸۰ زندگی در آئینه عمر	۳۳ قهار عاصی
۸۱ آنسوی من	۳۴ شعر من
۸۲ گریه گواه درد است	۳۶ حاصل عمر
۸۳ تصویر تراش	۳۷ سکوت معنی دار
۸۴ حج الطواف	۳۸ عهد آهنین
۸۵ مهر مهرمی خواهد	۳۹ نور حقیقت
۸۶ صدا	۴۰ میهن درخون نشسته
۸۷ یعنی تو	۴۱ راز هستی
۸۸ دل آگاه	۴۲ شبم اندیشه
۸۹ حرف نا تمام	۴۳ حسادت بیجا
۹۰ غمخوار	۴۴ افق اندیشه
۹۲ روش من	۴۵ تو...میشوی یا نه؟

سال پار ۱۰۷	آئین من ۷۳
آهنگ روستا ۱۰۸	آخر روم ۷۴
فصل سوم، اشعار آهنگین ۱۰۹	سونامی ۷۵
عشق بی انتها ۱۱۱	رهایی از بند گناه نیست. ۷۶
یاد تو ۱۱۲	خلوت می ۷۷
کی تعبیر میکند خوابم؟ ۱۱۳	تعزیر زبان ۷۸
طروق هستی ۱۱۵	برقول شما ۷۹
ترک خدا مکن ۱۱۶	مشکند. ۸۰
برخیزبه پابرخیز! ۱۱۷	باز آمدم ۸۱
ای کاش ۱۱۸	ای بتا ۸۲
سیر خیال ۱۱۹	یک آرزو ۸۳
ای کاروان ۱۲۰	مرثیه غور. ۸۴
بشنو مرام دل ۱۲۱	یک راهِ نوین. ۸۵
آهنگ دل ۱۲۲	من و تو ۸۶
ای همت ۱۲۳	نظم روز ۸۷
درماورای آرزو ۱۲۴	سخن ۸۸
درک درد ۱۲۶	ورطه هول ۸۹
عشق یا آتش. ۱۲۷	بالاخره. ۹۰
وقت گرانبهاست ۱۲۹	فصل دوم، مسدسات ۹۱
در کویر آرزو. ۱۳۰	ناله من ۹۳
یادی از خاطره ها ۱۳۱	نقش پا ۹۵
بیغور مباش ۱۳۲	من و بد اندیش. ۹۷
دام بی دانه ۱۳۳	موج ناپیدا ۹۹
خدا حافظ ۱۳۵	وسعت اندیشه ۱۰۰
یک شب سیاه ۱۳۶	تکوین خویش ۱۰۱
معنی طرب ۱۳۷	ای شعر! ۱۰۳
دید عاشقانه ۱۳۸	در حسرت عاطفه ۱۰۵

تصویر زمان

آئین بهار	۱۸۳	جهش در شباب	۱۳۹
شهد کلام	۱۸۵	ای دل !.	۱۴۰
پلان کار	۱۸۷	صیاد دل	۱۴۱
دید عمیق	۱۹۰	فصل چهارم، مثنویات	۱۴۳
راه بی تردید	۱۹۲	درد دیگران	۱۴۵
یک صفحه از آن کتاب	۱۹۳	چسان زیست	۱۴۷
در انتهای تاریکی	۱۹۶	خواستن توانستن	۱۴۹
چکیده ای دل	۱۹۹	سوال پدر	۱۵۱
کوتاه‌های بلند منظر	۲۰۱	ای برادر!	۱۵۳
نشکند	۲۰۲	بهار آمده	۱۵۵
نیکوهش دوستانه	۲۰۳	آزادی	۱۵۷
خشم زمان	۲۰۵	پدر	۱۵۹
شهر ما	۲۰۶	فصل پنجم	۱۶۱
آغاز بی پایان	۲۰۷	یک آرزو	۱۶۳
برگه تاریخ	۲۰۸	نصایح	۱۶۴
تصویر امروز	۲۰۹	گرد مقصود	۱۶۵
ناموس	۲۱۰	بگوید!	۱۶۶
رویا در روز	۲۱۱	گوش کن!	۱۶۷
فصل ششم، چهارپاره‌ها	۲۱۳	چیست تقصیر؟	۱۶۹
مرز محبت	۲۱۵	شتاب نکن	۱۷۰
باور بخویش	۲۱۶	عزیز من!	۱۷۲
دقت	۲۱۹	گهر بی همتا	۱۷۴
فصل هفتم، دوبیتی‌ها	۲۲۱	اگر گفتم	۱۷۶
فصل هشتم، رباعیات	۲۲۹	اولین دیدار	۱۷۷
فصل نهم، آهنگ مردم	۲۳۹	نقاش سخن	۱۷۸
درد ما	۲۴۷	در شب یلدا	۱۸۰
		افق روشن فردا	۱۸۱

فصل اول
غزلیات

زبان گوید

منم آوای مهر آئین، دلم با نور مهر آذین
بودم من تاج بی همتا، ز شرق روم شروع تا چین
ز صحرا تفت سوزانی بیامد، سخت بلرزاندم
ولی ساقم تنومند بود، نخواستیم به هیچ بالین
درین پهنا، درین اقصا، فروزان مشعل افروختند
درین پهنا، عقابم من و هم شاهین
زین بیدلان بیدل، ز درد ها رودکی برخاست
به نیمی قاره ای هند هم، ز پامیر من شدم پائین
شگوفان کرد هوای بلخ، سمرقند عزتم بخشید
تخارستان مکانم بود، کنون خجند و ری ضامین
که من سر چشمه ای آمو، چراغان کرده ام میگان
به جامی جام بخشیدم، گلستان کرده ام غزنین
به گنجه مردی والایی، چو فارابی گهر بخشید
ولیکن خواجه انصار، بداده پند ها شیرین
خیام و سعدی و حافظ، به پهنا مهر وام دادند
ولی طوسی و هم بلخی، به غرقابم شدند خازن

کنون بادی و یا توفان، توان اضلال اش نیست
چنانم با صلابت پیر، زنند زانو به نزد م کین
ولی اقبال و لاهوتی، چو عطار ناله ها کردند
مگر (عابد) کند امروز، زمین خاره را راغین

((دسیمبر سال ۱۳۰۲-هائد))

۱: خجند - یکی از شهر های تاجیکستان

۲: ری - شهر تهران

۳: یمگان - جایست در بدخشان که ناصر خسرو تعبید شده بود

۴: خازن - نگهبان، پاسبان

۵: اضلال - از بین رفتن

۶: راغین - سبز

به تب و تاب می خطا نشوید
غافلان گرشوند شما نشوید
شعف آن آتش و آغاز بلاست
اندرین نا کجا رها نشوید
بروید! چونکه هوس کور و کراست
تا که ره گم درین خلا نشوید
بکشائید زاول دیده و دل
طعمه و صید این بلا نشوید
تضمین عافیت زمی غلط است
مخمور و مست و بی خدا نشوید
خلوت اهل دل است گنج مزید
مانع بی گنج سخنزا نشوید
رفته در بحر خطر (عابد) عصر
غرقه ام من، ولی شما نشوید

۲۷ فبروری سال ۱۳۰۳-ه‌لند

افغان ستان من

بنازم قلب خونینت، وطن، افغان ستان من
که من سر باز دیرینت، وطن، افغان ستان من
همه اوراق تاریخ ات، مزین بوده با رزمی
زدست مرد روئینت، وطن، افغان ستان من
به قطره قطره خون پاک، که جا دارد خورم سوگند
کنم زنده من آئینت، وطن، افغان ستان من
بلوغ حادثه باشد، گواه بر عزم راستین ات
زمانه کرده تضمینت، وطن، افغان ستان من
کج اندیشی سیه باطن زند لطمه غرورت را
ندارم تاب توهینت، وطن، افغان ستان من
ابونصر پور سینا را زسنباط قصه ها می گفت
کزان داستان پارینت، وطن، افغان ستان من
که آشیان عقاب امروز، مقام جغد منفور است
شکسته بال شاهینت؟ وطن، افغان ستان من

.....

کنون (عابد) کمر بسته، بدوش خویش کشد آنرا
تمام بار سنگینت، وطن، افغان ستان من

۲ مارچ ۲۰۱۳ - هالند

واقعیت سرشت

باشنوید! آخر، نوایی در من است
بذل الفت را، اعطایی در من است
می چکد ازخون دردم اشتیاق
رفته ها را، نقشی پایی در من است
میگیرد لب خند واژه رنگ فهم
باد و انفسی، صبایی در من است
میدرد دامان غصه ناله ام
سینه یی، درد آشنایی در من است
پرده ای پندار من سر بسته ماند
ضجه را، آهنگ و نایی در من است
از تراکم انتحار جوید غم
از صبوری، چون قبایی در من است
از تپیش درد وجدان، ای دریغ!
شیوه ای، دیده درایی در من است
زره را ارزم، اگرکاش می بودم!
از تعلق، خود نمایی در من است
در تعادل رنگ اوضاع فتنه نیست
اشک شادی ها، کراییی در من است
(عابد) هم شهره به شهر است ناله را
از فزونی درد، صدایی در من است

(۳۱ چنوری ۲۰۱۳-ه‌ا‌ل‌د)

فاتح

خرامان رفتن ات کی می فریبید؟
ترا از زیر چادر می شناسند
زبان ت مرهم است بر درد مردم
ترا ناجی بی کشور می شناسند
ولیکن تو شکستی قلب ملت
از آنرو دور زباور می شناسند
بخون کردی شناور قایق ملک
ترا ملاح ای خود سر می شناسند
گمانم چشم وجدان کور گشته
ترا قاعد نامور می شناسند
گهی چشمک زنی از روی احساس
ترا فاتح خاور می شناسند
ببوسند دست و پای تو به آن سو
طواف ات حج اکبر می شناسند
قضا کردی نماز اخوت را
خدا ناخواسته کافر می شناسند
سکوت شهر و ملک را دادی برباد
ترا صاحب خنجر می شناسند
چو (عابد) خوگرفت هرکس به حرفت
کنون پادشاه ای بی فر می شناسند

۲۸ جنوری سال ۲۰۱۳ء - هائند

آسنگ بهار

کز نسیم فروردین، چهرهٔ جهان رنگین
جام لاله لبریز شد، می برد زدل تمکین
کز فزونی شور و شوق، ساغر نشاط لبریز
اوج مرغ دل را بین، رفت بلند تراز شاهین
میکشاند سوی خویش، منظر گل و سنبلی
حال عقاب کوی قاف، بر زمین شده پائین
چون قبای خاک امروز، مخمل بهارین است
میتوان بیرون آیی، فارغ از غم نعلین
شب‌نم سحربرگل، زینت زمان بخشید
گردش بیرون شهر، تا دم شفق تضمین
بلبلان نوحه گر، مشکنند سکوت شب
از رواش کوهسارش، کام تشنه گان آبگین
(عابدا)! بگیر قدح، مستی و نوا سر کن
چون هوا گوارا است، مبرد سوی پارین

۱۸ (مارچ سال ۲۰۱۲ هـ.لند)

سیت ایام

ز موج بحر آشوب ها، دل عسرو زمان لرزید
کزین کارنامه ایام، زمین و آسمان لرزید
هزاران دل بخون آلود، ز جهت روشنی ای شمع
برای کسب این ارمان، به پشت ما کمان لرزید
منش دد چون معمول شد، حلاوت رفت کزین اقلیم
ز بغض سینۀ مظلوم، نگاهِ عرشیان لرزید
زدند آخربهم یک روز، سکوت خواب خورشید را
که پروین در فلک آن روز، میان کهکشان لرزید
فروغ جوهر دانش، فرو در کام ظلمت شد
کزین اندیشه باطل، قرار بر جسم و جان لرزید
چه اسراری درین مهمل، که تعبیرش تبیین نیست
زیاد آن همه ترفند، که مغز استخوان لرزید
به لوح سینۀ قاموس، به الفاظ سیاه بنوشت
ز تفسیر چنین قانون، که آرامی جهان لرزید
ز طغیان ملل (عابد)، فرو ریخت قصر تکتازی
شکوه ای قدرت کاذب، ز آه مظلومان لرزید

۱۶ می سال ۲۰۱۲ - هائند

ندای دل پرورد

مزن تیریکه زخمیست پیکر من
زخون دل، لبالب ساغر من
غروب کرده کنون آفتاب عمرم
شده کم رنگ جلالی اختر من
کزین آماج شرق و غرب شاطر
محال گردید دفاع سنگر من
بدست دشمن سفاک و خون ریز
شما دادید سنان و خنجر من
همه اوراق و اسناد و شواهد
به سرقت برده شد از دفتر من
هراس دارند ز تحروک و توانم
ز پشت کوه کیدو (۱) ناظر من
بگر بردست عنانم سلف صالح!
که مزدور غلام شد افسر من
شرار سینه ام می سوخت جهان را
کنون فاقد گرمیست اخگر من
مکن جانم! کزانچه دیگران کرد
به زیر پای مرین، خاکستر من
برو (عابد) زاهل فهم سوال کن
چرا ناکس شده حال داور من؟

(۱) چون سال ۲۰۱۲-۲۰۱۱ هـ.لند

نیشین بالا انکر

چوبلبل مست و شیدای گل هستم
گهی مدهوش زسودای دل هستم
زدست کج رویهای زمانه
میان زشت و بد یک حایل هستم
من از زخم زبان فاقد عقل
بدین ظلمت سرا نیم بسمل هستم
زفیض فهم و عقل و شعور ناقص
به وادیی خرد یک مشکل هستم
زهیچ می آفرینم شعر دلکش
به صحرای سخن چون سنبل هستم
که این مستی تسلائی شباب نیست
همین حالا فزون تر از چهل هستم
برای درک اکسیر حقیقت
به کسب فهم آن من مایل هستم
که این (عابد) میان عقل و آئین
فرو رفته به مابین گل هستم

۲۱ اگست ۲۰۱۲ (ه‌ا‌ت‌د)

سازش

دریاست موج و توفان، دُر و گهر ندارد
چون شام درد و هجران، گویی سحر ندارد
این زندگی چوبحراست، گاه مستی و طلاطم
با سیرموج نسازی، راه دیگر ندارد
بی نظم نظام دیدت، تاریک افق بینی
بی تعین مقاصد، کاروان سفر ندارد
آبش مده به تمکن، هرنونهال آرزو
قد می کشد چوسروی، لیکن ثمر ندارد
تصویر رنج روزگار، نقشش مکن به هر در
برنزد قاصرعقل، حرف ات اثر ندارد
از پرتو حقیقت، روشن مجالس ها کن
زیرا ز راز هستی، هرکس خبر ندارد
بی جا رها مکن تیر، تا صید خویش نبینی
جنگ دور از درایت، (عابد) ظفر ندارد

۳ می سال ۱۳۰۲ - ه ل ن د

صید قلب

ای نور چشم کجایی، کز قید غم رها کن
نذری زبهرجانت، برمسکنان جدا کن
فصلت شگوفه خیزاست، باید حذر زپائیز
در نوبهار عمرت، آغاز ماجرا کن
گنج معانی ای عمر، هر لحظه نشاط است
تعویض رنگ هستی، با همت رسا کن
شاید نباشد هستی، برفوق هر مرادت
با عزم آهنین ات، آنرا تو همنوا کن
چون بحر زندگی ات، پُرموج و پُرتلاطم
آنرا بخواست امروز، هم‌رنگ و آشنا کن
(عابد) کزین نصایح، صید قلوب محال است
اول سلوک خویش را، بیرنگ وبی ریا کن

۶ اگست ۲۰۱۲-ه‌لند

کودکان

بدست آویزهرامکان، نداشتم من کزان فهمی
کنون آب دیده ای دردم، ولی دورم کزان امکان
میسرگشود یک بار، همان دوران پارینه
به حد میل گیرم کامی، به امیالم دهم پایان
میان زشت و زیبایی، نمی دیدم کدام فرقی
طواف مکه و مسجد به من بودند همه یکسان
فرو ریزد رواق عمر، دوباره میتوان ترمیم
اگرآبرو فرو ریزد، بماند لکه تا پایان
بمن صاحب سخن مردی، چنین روزی نصیحت کرد
بیرون ازبرج عالم شو، مگر نه از سرپیمان
تعمق شاید هم چاره، نقاط حد فاصیل را
مگرتدبیر کند نزدیک، به سوی منزل جانان
بخواست دهر عمل خواهی، هماهنگ باید هم بودن
اگر سرکش شوی(عابد)، عقب مانی کزین کاروان

کارنامه شیخ

آنکه در محرابِ مسجد، عفت عصمت نکرد
پس چسان این قلب راوی، زهدِ شیخ باور کند
از کلامش میچکد، شاهد و حلالت حین نطق
این عجب آید که واعظ، فعلکی دیگر کند
گر زمان بروفق کلامش، هیچ نجنبد آب ز آب
اوزبان پُرکالات را توان اژدر کند
من به شهرتاریخ اقوام عالم زیسته ام
همچو فعل دُور زاوصاف را، کجا کافر کند
زایل است کز لوح فهمش، نور عرفان و علوم
حجتی آرد ز افلاک، تکیه برد فتر کند
میگسار بی غرض بهتر ز شیخ طعنه جوست
او ز روی الفت می، توصف ساغر کند
از قِدم اهل دل، خیزد نشاط انجمن
او نشاط اهل دل را با فریب پریپر کند
(عابدا) پرهیزکن از شیوهٔ این ملحدان
ورنه کافر می شمارند، حال تو ابتر کند

۱۲۵ اگست سال ۲۰۱۲ - هالند

قهارعاصی

غمِ مخور ای عاصی! این قافله
بی جرس افتان و خیزان می‌رود
چونکه ناهموار می باشد طریق
زان سبب او، لنگ لنگان می‌رود
شب دراز و این طریق پُریبِ چ و خم
باهزاران زخم خونین، باز خندان می‌رود
باحضرت کاروان، سیر و صفای خاص داشت
حال آهنگِ جرس با چشمِ گریان می‌رود
باغ و بوستان هم هنوز، از عطرِ حرفت پُرشمیم
هرکجا عطر سخن بود، آنسو جانان می‌رود
از تراوش های مغزت، رنگین است هرانجمن
سوز و آهنگِ کلامت، حال به کیهان می‌رود
الفت تو جاویدان است، راست گویم زنده یاد
برمزارت پیرو برنا، دل به ارمان می‌رود
نوشگفته شاخی را، جلاد عصر پرپر کرد
جاویدانت ساخت و اکنون، خود ز دوران می‌رود
در فراقت از دل سنگ، می برآید ناله ها
تاکنون از چشم (عابد) اشک غلطان می‌رود

۱۸ سپتمبر سال ۲۰۱۲ هـ.لند

شعر من

رهروی جاویدانه را ماند
غم غم خود سرانه را ماند
بی سبب هر طرف کند پرواز
مرغ بی آشیانه را ماند
نالۀ اش چون حزین و دلگیر است
خواندن بی ترانه را ماند
دست تاراج نکرده رحمی
دولت بی خزانۀ را ماند
سیراو گم شده درین صحرا
هدف بی نشانه را ماند
درخروش بوده و باشد دایم
سرود بی چغانه را ماند
بیت آن زینت کلام نشد
خرخر چون شبانه را ماند
بعضی ها کک تعجبش بر لب
سخن عاقلانه را ماند

تصویر زمان

وایکه آن سوزش نهان دارد
آتش بی زیبانه را ماند
تحرکی بر تو میکند بیدار
فتنه ای مُخریبانه را ماند
گه گهی آید با موج عظیم
تخریب ظالمانه را ماند
همچنان عطر دلکش هم دارد
شیوه ای دلبرانه را ماند
در دل شب که می‌کنی تکرار
نغمه ای عاشقانه را ماند
گرچه (عابد) سراید امروز
غلغل هرزمانه را ماند

۵ سپتمبر سال ۲۰۱۲ (ه‌لند)

حاصل عمر

پیری رسیده، قامت خمیده
گلزار عمرم، رنگش پریده
پژمرده بینم، شاخسار آرزو
گرد ملالت، عیشم بلعیده
بخشیده روزگار، بارمذلت
درپای بختم، خاری خلیده
گنج و گهر ریخت، در راه غربت
زهرکھولت، در جام چکیده
دل بند به تاری، زلفِ نگاری
آهوی مهرش، از من رمیده
برف پریشان، بارید به بامم
نور نشاط را، از من ربوده
بیگانه گشتم، از عیش و شادی
لبخند عمرم، در خاک خزیده
فصل محبت، با من وداع گفت
اکنون زمانی، حاصل رسیده
از درد مردم، (عباید) نواگر
آلام عالم، برجان خریده

۶ سپتمبر سال ۲۰۱۲ (۱۳۹۱ هـ) لندن

سکوت معنی دار

آشفته چو زلف تو، هنگام پریشانی
عشق تو پریشم کرد، دانم که تو میدانی
چشم تو سخنگو است، درحین سکوت جانا
این راز نهان دل، ناگفته تو می خوانی
آزمون محبت کن، درحدِ وفای خویش
روشن نشود دیده، تا اشک نیفشانی
درخود فرو خواهی، مانند من عاشق شو
این نکته ندانی تو، گری سروسامانی
در بحر دوچشمانت، صد کشتی بی سرگردان
این زورق جان من، درحالت غرقانی
دروقت شباب هرکس، درجوش و خروش باشد
من خورده نمی گیرم، چون بحر خروشان
رنجیدن و بخشیدن، معمول به جهان عشق
(عابد) که ز تو رنجید، او بوده زندانی

۱۴ سپتامبر سال ۲۰۱۲-ه‌لند

عهد آئینین

شدم سایل بکوی تو، چرا از من گریزانی؟
بمن قول وفا دادی، ولی اکنون پشیمانی
کدام عیب شنیع دیدی، که تحملش بتو مشکل؟
تطاوّل دو چشمانت، ز نور برده چراغانی
سروجان میدهم اما، ز عهد خود نمی گردم
به قول قایم بودن بنگر، که او است امر وجدانی
زگرد غصه وافر، فروغ سینه ام تار شد
خطوط فوق ابرو ام، گواه همچو هجرانی
دیگر مطلوب نمی جویم، درین وادیی سرگردان
اگرچند رفتنم آنسو، بعمرم بود چو ارمانی
قدم رنجه نمی دارد، دل مجروح در آن والا
که عهد بی صلابت را، شمارد جنسی ارزانی
ز پرخاشی مدامین ات، چه حاصل میشود(عابد)؟
اگر مردی مدارا کن، شود صبرت شگوفانی

۲۲ سپتمبر سال ۲۰۱۲-ه‌لند

شنیع : خراب، بد
تطاوّل : چور و چپاول

او کجا و من کجا و لطف بی پهنا کجا
من کجا و او کجا و رفتن مبدأ کجا
اندرین ره جستجو دارم صراط المستقیم
ره کجا و من کجا و آرزوی مبنأ کجا
می‌کشم بر قامت هر آرزو دست امید
عمر کجا و من کجا و این تپیش حالا کجا
نظمی انجام امورم، بُرد طلاطم زمان
عزم کجا و من کجا و وعده فردا کجا
تسخیر ملک دل خوار و غریبان بود کمال
دل کجا و من کجا و دیده بینا کجا
سرکشی‌ها میکشاند، در شررگاه ای غُرب
شر کجا و من کجا و رنجش دعوا کجا
از عطش راوی بگرداب سراب جان میدهد
جان کجا و من کجا و حاصل سودا کجا
هر صدف گوهر نگرده، تا ننوشد آب فیض
آب کجا و من کجا و گوهر یکتا کجا
جلوه نور حقیقت، شرط آن پاکی ضمیر

نور کجا و من کجا و سیر آن والا کجا
در صغارت فهم استغناً بتو آید محال
او کجا (عابد) کجا و درک این معنا کجا

۲۴ سپتمبر سال ۲۰۱۲-ه‌لند

میهن در خون نشسته

آتش گرفته بود، اما نه این چنین
در خون نشسته بود، اما نه این چنین
هم مفهوم غرور، هم نقش همدلی
برباد برفته بود، اما نه این چنین
چون تیر دشمنان، همواره بود روان
برسینه خورده بود، اما نه این چنین
آن اژدر سفید، با آرزوی پلید
نزدیک بلعیده بود، اما نه این چنین
برخانه ملت، جولای بد صفت
تاری تنیده بود، اما نه این چنین
بدخواه ای ملک ما، با تیرپر جفا
قلب اش دریده بود، اما نه این چنین
یوغ اسارتش، کز آه ما بسوخت
آنها بدین زمین، کاشتند نفاق و کین
قامت خمیده بود، اما نه این چنین
حال حاصلش ببین، تریاک و هروئین
شاید که دیده بود، اما نه این چنین
(عابد) ز زخم تو، خون می‌رود هنوز
خاری خلیده بود، اما نه این چنین

۳ اکتوبر سال ۲۰۱۲ - ه‌لند

راز هستی

گردش دهر چشمه سارِ راز هستی هست و هست
خورشید و ماه پرده دارِ راز هستی هست و هست
در سکوت محض بینید، شعشع نوری ز خویش
وای همین نور، راز دارِ راز هستی هست و هست
چون تضاد همواره، ایجاد میکند فرزانه ری
این تناقض شهکار، راز هستی هست و هست
کُل کَلالت می‌کند، در ذره میجویم جهش
انفعال‌ها ابتکار، راز هستی هست و هست
محتوا و شکل خلقت، در حریم وهم مجو
رنگ و بو، هردو قرار، راز هستی هست و هست
(عابدا) برحرف مهمل، پرده ای اِثقال میبچ
چون ثقالت پاسدار، راز هستی هست و هست

۱۵ اکتوبر سال ۲۰۱۲-هائند

شب‌نیم اندیشه

خواهی که شوی پخته، بگذر ز سرخامی
فایق به مصاف باید، تا از تو برند نامی
آتش که نه افروزی، گرمی نتوان بخشید
خورشید که بلند برخاست، روشن کند هر بامی
کز شب‌نیم اندیشه، گل می‌گیرد افگارت
در خلوت راز خویش، الفت اگرت جامی
هر خامه که تکرار شد، بردل نزند چنگی
از بکر و بدایع تو، بگذار بگیرند وامی
در خدمت اهل راز، صد بادیه پیمودن
از عیب چه می ترسی، حاصل که نشد کامی
چون داج شوی خوشنود، از زحمت رنج خود
با سعی و تلاش دور کن، تو ظلمت یک شامی
شمع تو خرد باشد، ظلمت چی توان دارد؟
(عابد) ز فیوض علم، هر وحشی شود رامی

۲۰ اکتوبر سال ۲۰۱۲ - شهر دوی

حسادت بیجا

او غبار خاطر آشفته است
شیشه ای دل را مکدر میکند
در نهاد او فقط ویرانگری
با غمستان ات برابر میکند
سعادت عمرت مده بر دست او
باطن ات را نیز ابتر میکند
گر ز روی مصلحت کردی تو راز
عکس راحت را مصور میکند
گر زمام تو بدست او افتد
شعله بغض را منور میکند
گر شوی فـایق به امر تعقلت
او ترا بر زشت مظهر میکند
(عابدا) بر محتسب رازت مگوی
ورنه تکفیرت مکرر میکند

۱۹ اکتوبر سال - ۲۰۱۲ هـ لند

افق اندیشه

ای پاسبان خانه، بر من مگیر بهانه
من مطربِ خوش الهام، دارم چنگ و چغانه
حرفی به دل نهان است، چون تیربیکمان است
لاکن غبار دل را، پاک و صفا تکانه
من زجر ره دیدم، رنج سفر کشیدم
آن خاطرات تلخ اش، مانده هنوز نشانه
قفل دلم شود باز، حرف و کلام کنند ناز
بینید که آرزو ها، بردل زده جوانه
از مکر و دام گویم، از خمر و جام گویم
در عالم تخیل، گاهی شوم دیوانه
کج بین و راست گوام، تیز بین و بذله خوام
در بیکران هستی، هستم چنین روانه
من شوخ نغمه پرداز، ماند زمن همین ساز
چونکه نداشته ام من، نه گنج و نه خزانه
من مفهوم وفا را، هم تأثیر جفا را
براهل راز گویم، علی الخصوص شبانه
کز دود دل سیاه ام، من دردی را گواه ام
این آتش درون ام، هر سو کشید زیانه
چون شاه بی بی سپاه ام، بیکرچ و بی کلاه ام
(عابد) نگشته تسلّم، برمشکل زمانه

۹ نومبر سال ۲۰۱۲-هائند

تو... میشوی یا نه؟

بگوجانم به بام فهم، تو بالا میشوی یا نه؟
به عریانی تمنا ام، تو کالا میشوی یا نه؟
شده زخمی تن میهن، به تیماری نیاز دارد
کنون بردست لرزانش، تو اعصا میشوی یا نه؟
چه میسوزد به تب کشور، شعاع صلح دوایی او
همین حالا نیاز دارد، تو گاما میشوی یا نه؟
سحاب جهل جنون بارد، به بایر دشت و صحرا اش
به کام تشنه گان او، تو دریا میشوی یا نه؟
حریرناز نمی زبید، به پرخاش چنین ایام
به لبخند گل کوکنار، تو کیمخا میشوی یا نه؟
دل شاهین کباب کردند، دو چشمانش نظر مهره
به نیلگون آسمان او، تو عنقا میشوی یا نه؟
یکی با داس و چکش زد، دیگر با جفت شمشیرش
بدین زخم های ناسورش، تو دوا میشوی یا نه؟
به وعده می فریبی دل، مثال حاکم دوران
دفاع انتحاری ها، تو حالا میشوی یا نه؟
دو سال بعد میشود تعویض، زعیمی دیگری آید
به جیلک گریبارایند، تو آقا میشوی یا نه؟
به عطسه تهدیدم کردند، به فاژة التجا کردم
سکوت بی دلایل را، تو معنا میشوی یا نه؟
درین دوران بی پایان، که (عابد) مثل مجنون است
چنین وصفی که من دارم، تو ایلا میشوی یا نه؟

۱۵ ژوئیه سال ۲۰۱۲ - هالند

غلغل بی صدا

التهابی در دلم پنهان شده
عشرت نادیده ام لرزان شده
لرزش آه است که پیچد درگلو
اضطراب دایمی زندان شده
می چکد از خامه من خون دل
خنده ها از کنج لب غلطان شده
دامن شب را دریدم با نوا
کز نفیـرم لوح روز الوان شده
کی شود پنهان به واژه حرف من
از سکوتـم شور دل جولان شده
می بینم من مرگ حرمت را بچشم
اعتماد نقطه پایـان شده
چون نگشتم تا کنون اوضاع پذیر
معنی الفاظ من افغان شده

۲۹ دسیمبر سال ۲۰۱۲ هـ.لند

آسنگ دل

ای نوجوان تند خو، بشنو زمن نو را
گریاسبان قدرات، ترک کن فقط جفا را
لبریز جام جان کن، از آب معنویت
آهسته گام بردار، بریاد مده حیا را
تو در بساط هستی، احراز جاه باید
پیوند دل بیآموز، ارشاد بکن وفا را
رنگ ها به رنگت افزود، هم رنگ روز نگشتی
پا در گلیم خود بر، حرمت بکن گدا را
از (من) گذر به (ما) رو، کز عالم ریا رو
درخویشتن فرو شو، تا بشنوی صدا را
در عالم صداقت، رندی بقا ندارد
غرق میشوی به ذلت، از دست دهی لوا را
پائین بیا چو (عابد)، از توسن تکبر
بشکن تو جام غفلت، راحت بکن تو ما را

۶ چنوری سال ۱۳۸۰

از ... حمیل

زیب گردن از طلای تاب می سازم حمیل
از گل ناز سخن پرتاب می سازم حمیل
دانه دانه می چینم از دفتر پُربار عمر
از شمیم تازه و نایاب می سازم حمیل
حجم تلخ اضطرابم می تراشد کوه غم
از هجوم ناله ام در خواب می سازم حمیل
گربه اوج شب خروشد در ضمیرم طبع شعر
از ملاحظت در میان آب می سازم حمیل
من ز درد اجتماع و حالت زار خودم
از نوای مردم بی تاب می سازم حمیل
میدهد الهام به من این وضع ناهنجار روز
برخلاف مالک و ارباب می سازم حمیل
چونکه (عابد) حل شده حالا در محلول شعر
هرچه باشد درخور آداب می سازم حمیل

۸ جنوری سال ۳۰۱۳-ه‌ل‌ئند

عنصر من

فقط از خویشتن بیرون، که بینم من سرشت خود
و یا در خود شوم اندر، که بینم خوب و زشت خود
چه ترکیبست درین عنصر به وصف وهجوی می ارزد؟
اگر راستی سزاوار است، بریزم من به کشت خود
به رنگین وعده ها این دل، دیگر اقناع نمی گردد
زعزمی استوار خود، خودم سازم بهشت خود
متانت مظهر عزم است، زخارا سرمه می سازم
به سنگ عقل می سایم، تماماً سنگ و خشت خود
دیگر معبود بی معنی، سزاوار نیست برسجده
رکوع برطاق عقل باید، کزان سازم کنشت خود
نه فخری برنسب دارم، نه مست باده ی قوم ام
اگر از نسل آریا ام، بدانم من فرشت خود
نه از رویی کدام ذوقی، به (عابد) نسبتم دادند
کنون برمعنی می کوشم، که دارم حفظ هرشت خود

۲۱ فبروری سال ۱۳۰۱ (هـ.لند)

معبود: پرستیده شده

فرشت: جد فریدون از سلسله کوشانیان

کنشت: کردار، آتشکده

هرشت: صفات نیکو، پیوند

هجو: بدگویی شاعران

تصویر بهار

من شبی مست، به آب عکسِ ریا می دیدم
گل لبخند شگوفای شما می دیدم
یادم آمد که بهار آمده، موسم گل است
جمعی مخمور و خمار بی سرو پا می دیدم
میگرفت لحظه نشاط، از نفس گرم بهار
در دل خاک سیه رمز احیا می دیدم
مست و توفانی دیدم دامن ابر نیسان
بذل عطر از نفس صبح و صبا می دیدم
چهچه بلبل مستانه نه در شاخ بلند
بلکه در صحن چمن حین نوا می دیدم
خم باغ خالی نبود از عرق ابر بهار
من درین قلقل آب، رمز شفا می دیدم
همچو لاله به چمن قدح بدست من خودم
اندرین بزم بهار قدح روا می دیدم
آنقدر مست شد (عابد) که زپیمانه گذشت
در نهان خانه چشم عکس مینا می دیدم

۱۶ مارچ سال ۱۳۰۳ (هـ.لند)

بیا و مونس...

بیا! ای مونس عاقل، به من فهمی ز فردا ده
فروزان کن چراغ دل، به من فهمی ز پهنای ده
شکن! بر آتشم انداز! چو دود پیچم بدور خود
شود فهمی کزان ساحل، و هم فهمی ز دریا ده
بسازد موج بحر دل، دگرگون رسم آفاق را
سرشت دل اگر مایل، به او فهمی ز مبدأ ده
بدور افکن نقاب جهل، نهاد خویش عیان بینم
بکن گرد فریب زایل! به من فهمی ز معنا ده
مرا عنصر هستی ام، مذاب است بدون غلیان
اگر منظور تو انگل، به من فهمی ز دنیا ده
به این (عابد) ناعابد دل نازک پسند داده ست
از آن رو کرده ام بسمل، به من فهمی ز غمها ده

(اچنوری سال ۱۳۰۱-۲۰۱۰ هـ.لند)

تعریف

ز رنگینی کلام بگذر، کز آنچه کرده ای تعریف
نه آن سوگند بی مورد، که آنرا خورده ای تعریف
به آن معیار باریک سنج، که نظم اجتماع گویند
برای کشف اسرارش، چه رنج ها برده ای؟ تعریف
به پندارت مکن باور، محک در دست ایام است
ز گنج افشانی بی عمرت، چه مقدار چیده ای؟ تعریف
به تقریر میشود تفهم، چه است؟ مفهوم سنگِ سخت
به رغم مفهومش حالا، چه داغی؟ دیده ای، تعریف
تلاش بی‌دریغ برتو، ثبات زندگی بخشد
زافزون بطلالت ها، زمان را بنده ای، تعریف
اگر آیی و بازگردی، نماند نقش زیای تو
مه سوگند میخورم (عابد)، تو قبلاً مُرده ای، تعریف

۲۵ چتوری سال ۱۳۰۲ - هالند

صفت اشک

آگنده دل و جان شد، برکس نگفتم من
از دیده به دامان شد، برکس نگفتم من
اشک است که کوچیده، از قصر دوچشمانم
برگونه چه غلطان شد، برکس نگفتم من
این آه ی نهران دل، رنگی به حروف بخشید
سر لوحه ای دیوان شد، برکس نگفتم من
بیداری و بی خوابی، این عادت دیرین است
صد سلسله جنبان شد، برکس نگفتم من
این بوده شرار دل، از حسرت ناز ریزد
این مهمله* کاروان شد، برکس نگفتم من
این معنی بی نجوارا، در قاموس غم دیدم
از زمزمه نالان شد، برکس نگفتم من
در فهم دل (عابد)، از ناله مدد جوئید
هنگامه ای دوران شد، برکس نگفتم من

۲۰ فبروری سال ۳۰ (۲۰۱۰) هـ.لند

*- مهمله: موضوعیکه شخص معین مورد نظر نباشد

اعتماد و نحو

خائب مشو! در دل اندوه فرو پرو!
زیرا که ترا گریه افگار آفت است
با پنجه تدبیر گره دلت گشا
در بزم یقین تردید بسیار آفت است
از جام فلک باده بی خون خطای محض
در کاخ خسان تکیه به دیوار آفت است
در کام بدسگال ضمانت زمینه نیست
از بسکه او را شیوه و رفتار آفت است
کز هاتف هاژ رسم رغائب سراغ نیست
بر زعم زمان ناله تکرار آفت است
با آه بیسدریغ بیرون ده شرار دل
چون بر همه گان سینۀ تبار آفت است
هر (عابد) و زاهد بیرون اند کزین تبار
این سیر و سلوک بردل بیدار آفت است

۵ (مراج ۲۰۱۳-ه‌اند)

-
- ۱: خائب - ناامید
 - ۲: بدسگال - بداندیش
 - ۳: هاتف - آزار دهنده
 - ۴: هاژ - زبون

کشور در آئینه روز

کشورم چون کشتی در بحر تضاد
ناخدایش، ناخدایی می کند
از طلاطم انتحار قامت کشید
مذهب است که، ناسزایی می کند
می لمد در بستر نرم فساد
نام نیکو را کمایی می کند
پرچم هفتاد دو ملت بلند
ظلم طالب پادشاهی می کند
هیچ یک از یاد نبرده برتری
ناخلف اقوام گرایمی می کند
حلقوم ملت فشرده دست فقر
(عابد) است که حرفسایمی می کند

۳۰ دسیمبر سال ۲۰۱۲

تلاش در گرداب

فروغ دل چه یک نعمی ست، که او خاموش نمیگردد
تلاش جاویدان فهمی ست، که او خاموش نمیگردد
تکاور گرجنگ آید، نبیند تیغ و سوفار را
همین جوهر خودش عزمی ست، که او خاموش نمیگردد
اگر تن بود تکو تنها، نه آب گردد، نه هم آتش
نوا همواره در جمعی ست، که او خاموش نمیگردد
ولی حجمی که می بینم، به رغمی خود فروشی ها
کنون برمن چنان وهمی ست، که او خاموش نمیگردد
اگر از سینه شد زایل، چسان تاریخ برد از یاد
که این درد هرکی را سهمیست، که او خاموش نمیگردد
زعفی ناپسند وجدان، نقاب درخاک کشید آرزو
شفای دیگران سقمی ست، که او خاموش نمیگردد
نظام و نظم آفاق را، قبا پوشان خودت (عابد)
مراد من همین عزمی ست، که او خاموش نمیگردد

۱۹ (پریل سال ۲۰۱۳-هائند)

نعم: نعمت - تکاور: جنگجو - عفن: بد بویی - سقم: بیماری -
زایل: از بین برد - سوفار: دهانه تیر

گام ششم

دل بدریا نرنی، تسخیری دنیا نکنی
نشوی شهره بشهر، خاطره انشأ نکنی
به هوس نوش نکنی، از خُم نوشین بتان
تا که در راه طمع، رنجه تمنا نکنی
ژرفی معنای محال را نبری پی به گمان
تا که سجاده گرو، بر لب مینا نکنی
سینه اهل نظر، گنجی معانی کلام
بی هنر بر دراین خانه تو ماوا نکنی
نقش دیرینه شکن، عادت امروزه پذیر
فردی بی چون شوی، تکیه به آبا نکنی
آبله گرنشود، زیب کفِ دستی خودت
نقشی با رنگ حنا، مرغوب و زیبا نکنی
زتلاش خرمن اندیشه گیرد نقش مراد
نبینند در شب تار، نوری که آرا نکنی
(عابد) از طاق بلند، مقصود جانانه بعید
تا که در کسب هدف، غلغله برپا نکنی

۷ چوَن سال ۳(۲۰۱۰-ه‌ا)ند

اگرچه من درین ساغر، جلس دارم، جلس دارم
گهی آزمستی ام عاذر، هوس دارم، هوس دارم
شمیم دشت و صحرا ام، به کنج دل زخم خرگاه
به تفسیر دیگر باور، قفس دارم، قفس دارم
نه بزمی روزگار گشتم، نه عزمی مانده گارگشتم
درین پرتگاه ای بدمنظر، کنس دارم، کنس دارم
نوای درد دیروز ام، صدای مرد امروزم
برای تصدیق داور، جرس دارم، جرس دارم
به جان غرس میکنم احساس، به دل امید فردا را
زسینه می جهد آذر، وجس دارم، وجس دارم
بداعت شیوه ام دوستان، نمی پیچم به چوب غیر
زاوضاع شکایت فر، بلس دارم، بلس دارم
به کی گویی؟ توای (عابد)! نباشد درد و احساسی
به پیکار همین دفتر، بیوس دارم، بیوس دارم

۱۹ می سال ۱۳۰۲ هـ. ش

-
- ۱- جلس : شهد غلیظ، عسل تیره
 - ۲- کنس : جهت سقوط ستاره
 - ۳- جرس : زنگ
 - ۴- وجس : آواز نرم، صوت خفه شده
 - ۵- بلس : ناامیدی خفیف، آنچه که در دل داری گفته نتوانی
 - ۶- بیوس : امید و آرزو
 - ۷- عاذر : عذرخواهی
 - ۸- خرگاه : چادر یا خیمه که از پشم حیوانات درست میشود
 - ۹- آذر : آتش
 - ۱۰- بداعت : نو آوری، نو آفرینی

اگر من مست و مخمورم، بکس چه
اگر من نصت ز مجبورم، بکس چه
متاعی میخرم، گاه می فروشم
ویا بذال و مغفورم، بکس چه
که من غمزاده ام، غم پرور هستم
به داغ درد که محسورم، بکس چه
زمان مادر و من فرزند روزگار
غلام آب انگورم، بکس چه
به حرب بی کسان، جانانه تاختم
به زخم دل که منقورم، بکس چه
به سان چوب تر در مجمر غم
نسوختم دود بی نورم، بکس چه
زشریان تنم، نغمه نواختم
اگر بی تال و بی سورم، بکس چه
به وصل حور و غلمان من ندادم
عنان و عقل و مفکورم، بکس چه
بدرگاه غلام پیرو عقل
که من بیگارو مزدورم، بکس چه
درین آوارگی، در عالم شعر
به (عابد) من که مشهورم، بکس چه

۱۰ (جولای سال ۱۳۰۱هـ) - هالند

نصت : خاموش
بذال : بخشاینده
مغفور: عفو شده
بیگار : کار بدون مزد
محسور : احاطه شده

زندگی در آینه عمر

بی درد نمیتوان زیست، این مفهوم زمان است
در حسرت دل شاد، از دیده خون چکان است
تیر زمان نشانه، بر سوی ما گرفته
حتا زمانه از ما، دلخور و بدگمان است
شب میتوان طویل بود، اما شفق سیال خو
راه تلاش همیشه، در صوب بیکران است
پیوندد ز نید امید را، در نو بهار هستی
بیهوده است تکاپو، موسم اگر خزان است
شیرین اگر ثمر بود، از پختگی گواه است
خام میشوند مطالب، مکنون اگر عیان است
سرمشق زندگی خوب، بر نور دیده باشید
سختش گیرید در آغوش، اولاد اگر جوان است
سنگ بنای عمر را، صیقل کنید به تدبیر
باشید چو منبع نور، گر پشت عمر کمان است
شب ختم روزی شادی، هرگز نمیتوان بود
سارق همیشه بوده، کاروان ولی روان است
هر راز ز دست (عابد) بیرون ز پرده گردید
اما نگفته آنچه، در عمق دل نهان است

۲۱ جولای سال ۱۳۰۳ (هـ.لند)

تکاپو : تلاش

مکنون : حرف پوشیده

صوب : طرف و سو

سیال : در حرکت و جنبنده

بیکران : محل بی انتها

آنسوی من

تتبعی نیازم نیست، به سعی دریا شوم آخر
فرازم را نشیبی نیست، به طی مینا شوم آخر
ندارد درد من معنی، به بی دردان این عالم
چو دُود در سینه می پیچم، به نی آوا شوم آخر
ز آئینه گرد غم ها را، به آب دیده میشویم
ز بی مهری شما روزی، به غیء مُلجا شوم آخر
بدل هنگامه میبخشم، بخاطر مهر و الطاف را
به دشنامی نکردید یاد، به ریء اغنا شوم آخر
مخوانید بی هدف سطرَم، مسیحیایی نفس دارم
کنم زنده بدل وجد را، به لیء معنا شوم آخر
علاج من نمیگردد، به شهادت کلک بی معنی
فغان و درد جانم را، به می دوا شوم آخر
سرودِ شادِ کوهسار را، بینید در نغمه و سازم
سکوت را مشکنم درشب، به سیء شنا شوم آخر
ز توفان تولایی، کشیده سر بُلند (عابد)
طلاطم بی توان گردد، به وی مُلغا شوم آخر

۵ اگست سال ۲۰۱۳-هالند

تتبع : جستجو، غی : گمراه، ریء: فکر، اغنا: غنی شده، مُلجا: پناه گرفتن
وی : به امری، سیء: مثل و مانند، مُلغا: لغو شده، لیء: ریتم موزیک

گریه گواهِ درداست

همچو مرغ بال شکسته، من زطیران مانده ام
درشروع فصلِ عودت، وایکه حیران مانده ام
درنبرد روزگار فایق بودم، اما کنون
همچو نوت ناچل روز، من ز دوران مانده ام
گفته اند دستِ شکسته، باردوش گردن است
آری! درصحرایِ ظلمت، زیر باران مانده ام
رنگ تعلق می تراود، از سرا پایِ خودم
درمسیر موج سرکش، زیر توفان مانده ام
کشت فردای مرا، چون اشک چشمم کافی نیست
همچولؤلؤ انتظاری، ابر نیسان مانده ام
با تلاش طبع تفهم، میکنم من درد خویش
چون نشد تفهم منظور، چشم گریان مانده ام
کس نمیداند فغان و ناله ای (عابد) زچیست؟
همچو اوراق فسرده، بین دیوان مانده ام

۴ سپتامبر سال ۳۰۱۳ (ه‌لند)

تصویر تراش

می تراشم چهره ات را مرمرین
نرم نرمک خنده کن، ای دل شکار
کز حلول پُر حلاوت ناز تو
برخزانِ عمر من آید بهار
برتبسُم ات، نیافتم واژه ای
برده از جان فگار من قرار
تحسین حسن کلام دلکش ات
سطر دیوان مرا کرده هزار
کزخجل قامت خمیده شاخ گل
چونکه عطر افشان شده، زلفان تار
وایکه موزونی قدمات، جلاد است
گُشته هندو و مسلمان و کفار
(عابد) ام زاهد نمای طرفه جو
حاصل درد و نوای روزگار

۱۷ سپتامبر سال ۱۳۰۳ (ه.لند)

حج الطواف

ای رهروان! شما کجا سرگردان؟
خالق همین جاست، شما دور جهان
درخانه ایکه شما، او را می جوید
مقدم مبارک اش، نداشته نشان
در کعبهٔ گل او را، نباید جُستن
در کعبهٔ دل، بدون شک میتوان
هر نقطه بما لطف او مشهود است
هم بین قلوب، میان چشم و مژگان
غافل چرا؟ ز تاکیدِ قران اید
در سورهٔ اخلاص او خود کرده بیان
یعنی که نیاز ندارد او مال و منال
قربانی ای ما بوده نیاز فقیران
یکرکن ایمان ما، همین رفتن حج
برطبق شروط به ما ندارد امکان
زیرا که یتیم و بینوا ضجه کنان
خواهند زما و تو فقط لقمهٔ نان
ارضای یتیم زهفت طواف اجرش بیش
(عابد) تومکن، خلاصه شد این داستان

۲ اکتوبر سال ۳ (۲۰۰۷-هـ) لند

مهرمهر نمی خواهد

یک بار دیگر باز آی، داری تو به قلبم جای
حق داری، توحق داری، بر دیده گذاری پای
بشکن تو سکوت شب، افگن تو هبوط شب
در شب بیینی از من، تو الفت نان و چای
تا عیش و نشاط باقیست، تا خم و می و ساقیست
زنگار دل خود را، با باده ای ناب فرسای
موعد حیات چند روز، چون فانوس شب درسوز
خود را هم آهنگ کن، با نغمه ای چنگ و نای
در محفل اهل دل، هرگز نشوی بسمل
روی تو شود تازه، با اهل خرد آسای
اندوختن مال و زر، بگذر، کزین بگذر
نوکیسه فراوان است، حاتم نشد یک بای
بکشای گره درشب، در باره مزین هیچ گپ
لفاظی خطر دارد، ناخواستہ شوند ژاژخای
دربازی و رمز دهر، از حد وسط مگذر
دیدنی که شده (عابد) تا زانو فرو در لای

میرسد بگوش کس؟ این صدا، صدای من
 کهکشانش و هفت افلاک، مشنوند نوای من
 گریه ام شرارِ دل، می بلعد نشاط عمر
 ناله را کند تفسیر، در نگاه لقای من
 درستینگ و طول و عرض، جستجوی اکسیرم
 مرهمی طبیب عصر، کی کند شفای من؟
 شوری سینه ام سرکش، می خروشد چون دریا
 از تلاطم امواج، مشهود است فنای من
 کی بیند موانع را؟ عاشق حقیقت جو
 این تلاش تند و تیز، میشود بلای من
 بی ز امرحق برگی، برزمین نمی افتد
 چون سرشت ناهمگون، خواسته بود خدای من
 خلقت ام چنین بوده، پس کجاست؟ مرا تقصیر
 من رسام راستی ام، نیست همین خطای من
 حال به رگ رگی الفاظ، سوژه ها را آوازم
 بی هنرکنند عیبم، در صداست بقای من
 ازتزلزل روزگار، دور ز تعریف (عابدم)
 حال شما کنید تعین، در چه حد جزای من؟

یعنی تو

من ترا غرقه بدریایی هوس می بینم
عهد و پیمان ترا، همچو بیوس می بینم
نشود کام شیرین، صرف بحلوا گفتن
من به آسمان امید، ابر دلس می بینم
تیری بی جهت رها، بر دل مطلب نکنی!
من به مفهوم شتاب، رنگ بلس می بینم
عاری از تأمل و تعمق مریز درجام ات!
من به هر قطره تأمل جلس می بینم
شکل و معنی که نیامیخت به تقریر سخن
همچو یک غلغله را، زنگ و جرس میبینم
(عابد) هم دل نکند خوش، درین سفسطه ها
چون به پهنای نظر، تنگی قفس می بینم

۱۶ نومبر سال ۱۳۰۱ (هـ.ل.د)

بیوس: آرزو

دلس: تاریکی

بلس: رنگ غیر ثابت و بی مفهوم

تأمل: اندیشه

تعمق: دقیق اندیشیدن

جلس: شهادت

سفسطه: بیهوده

دل آگاه

دل که دیوانه شود، درد جهان مأمَن اوست
یا که فرزانه شود، راز زمان مدفن اوست
فهم دیوانه شدن، کاش به هر ساده محال
شوری از واسوسه ها غلغله و گلشن اوست
دل فرزانه تپد از پی تنویر جهان
مرده در کشور شام، فاتحه در گلخن اوست
منت بالین پَر را شمرد، تیغ عدو
بی هدف بزم و نشاط، حین سکوت دشمن اوست
شعر مست اتیه زخم نهان بوده و است
نور مروارید چشم، مشعل روشن اوست
راز و تقصیر و گناهان ترا آئینه وار
فاش نمودن به خودت، قدرت و هم اوژن اوست
(عابد) آفت نبیند، از پی ترسیم سخن
شعر و آهنگ کلامش، زیلا خازن اوست

۲۲ نومیبر سال ۱۳۰۳ (ه.ل.د)

-
- ۱: مأمَن - جای امن
 - ۲: اتیه - موادیکه از داخل زخم بیرون بیاید
 - ۳: اوژن - توان و قدرت بی نهایت بالا
 - ۴: خازن - نگهبان

حرف ناتمام

از کدامین پهلو خیستی؟ جوش خندان است لب ات
در خروش چون موج دریا، میل توفان است دل ات
نور روز افزون تو، هم کهکشانش و کائنات
کرده روشن شام تار را، گویی شمعدان است رخ ات
از تبسم می شگفی، هم چو غنچه در چمن
کی تکافو می کند وصف؟ سرو بوستان است قد ات
از حلاوت حرف حرف ات، می زند طعنه به شهید
نرم نرمک در افشان، زیب دیوان است گپ ات
(عباید) و زاهد و ملحد، در سجود کعبه ات
حال بکش دستی ترحم! چونکه ارمان است من ات

۲۹ نومیبر سال ۳۰(۲۰۱۰هـ)لند

آواره ام من، بیچاره ام من
 با تیغِ تهمت، صد پاره ام من
 در روز روشن، مشعل بدستم
 چون راه و چاه است، غمخواره ام من
 در تکوین من، نوری نهفته است
 بر نزد نادان، بدکاره ام من
 آسیاب تعصب، خورد و خمیر کرد
 چون ریزه ریزه، سنگ پاره ام من
 فصل عشاق را، بخشم طراوت
 در بزم و شادی، با واره ام من
 سوگند شما را، انصاف همین است
 در صحن سنگسار، نظاره ام من
 هست شهد شعرم، رشک حلاوت
 بر ذوق هرکس، آشکاره ام من
 بذر محبت (عابد) ثمر داد
 بی وقت درو شد، انگاره ام من

۵ دسمبر سال ۱۳۰۳ (هائند)

۱: انگاره: زمینی که گندم آن درو شده باشد

میهن من

میهن من، میهن خونین من
عشق تو است، دین من آئین من
قلب آسیا گفته اند، آری! دقیق
در فضای آرزو، شائین من
عشق تو احتوا نموده، جان و دل
سر سپردن در ره ات آذین من
مهر می بافد به جانم، عشق تو
خاطراتت، صفحه رنگین من
بحر عشق تو، زند برجان موج
برتلاطم، عشق توست ضامین من
گرکنم ماوا، به کنج خلوت ات
آن روز باشد، فقط پائین من
تعلی از یاد تو، (عابد) کند
میشود آن، لکه ای ننگین من

۵ چنوری سال ۱۴۰۴-ه‌ا‌ل‌د

روش من

آن نخست روزیکه، من زلف سخن شانه زدم
با درُ ناب کلام، مطلع ای مستانه زدم
ریخته ام خون قلم، روی صفحه قدر نیاز
بهر تفهّم شما، تمثیل جانانه زدم
من شکستم خُم چند ساله ای تعلق به طرب
من شرار دل خود، بر درِ غمخانه زدم
از لذایذ جهان، عیش و نشاط مشرب من
اندرین عُمر نزار، یک گپ مردانه زدم
تا که از گرد ریا پاک شوم، با همه وصف
من ز آغاز غروب، قدح به پیمانه زدم
زندگی نقد غنیمت، نسیه نصیب دیگران
بر درِ عقل شدم، طعنه به افسانه زدم
صید مطلب که بیآید، بکفم ساده و سهل
من به مقدار کثیر، بر سردام دانه زدم
(عابد) و زاهد و شحنه، همه اهل فریب
من خودم سینه صید، با تیر بیگانه زدم

۵ فروردی سال ۱۳۰۴ (هـ.لند)

آئین من

گهی آنم، گهی اینم، شرار در منزل کینم
غبار غم زداییم من، نوا و سوز آدینم
همیش پرسند زمن رندان، طریق ات چیست ترا در کیش
محبت مذهب ام بوده، طواف در جای عشق دینم
به محرابِ دوچشم ناز، که از عشق داشت حکایت ها
گزارم من نماز آنجا، به زعم عقل روا بینم
تلاوت می کنم در شب، کلام مهر و الفت را
زبوسستان دل عشاق، گل خوشبو به ناز چینم
نماز عشق قضا گردد، زنو طهارت کنم با می
ادا با نام عشق دارم، نماز در روز پائینم
دعا دارو نمی گردد، نوای دل شود مرهم
ز(عابد) گرشوید جويا، همین است دین و آئینم

۲۵ فبروری سال ۱۴۰۴ (هالند)

آخر روم

با زخم فزون خویش، زین خانه روم آخر
با حال زبون خویش، زین خانه روم آخر
قاصف است سکوت من، می کند زجا واژگون
با صوت و سکون خویش، زین خانه روم آخر
چون مشغله بی مورد، بر دور خودم پیچم
آخرم بدون خویش، زین خانه روم آخر
کز حاصل بی صبری، چون حال جنون دارم
از فرط جنون خویش، زین خانه روم آخر
در صفحه روزگارم، یک ذره فسون عاراست
با کسرفسون خویش، زین خانه روم آخر
این دامن پرخونم، پرورده روزگار است
با قلب خونین خویش، زین خانه روم آخر
از خون دل (عابد)، دامان غروب رنگین
با درد و شیون خویش، زین خانه روم آخر

۴ مارچ سال ۲۰۱۴ (ه‌لند)

۱- قاصف : باد سخت

۲- شیون : ناله

۳- فرط : بی حد زیاد

سونامی

در عمق این دریا، سونامی بی بریا
کز تخریب موج اش، داغهاست بردلها
از فازه ای تندش، گل ها همه پژمرد
در خواب نازش، او دارد همیشه غوغا
از شرق و غرب برخاست، این نطفه ناپاک
زانرو تناسل کرد، طفلان بی القا
هنوز شب اندوه، در یاد دیروزش
امروز دور است باور، کز شوکت فردا
در مدخل باور، پاسبان نا الطاف
آفتاب ندارد میل، آرد به ما آشا
باید تکاند خانه، چون گرد فزون گردید
با دست محال است او، با سر توان تنها
از یاد مبر (عابد)! این قوم قهار برخویش
خونت دریغ اش نیست، هنوز تویی برنا

۶ مارچ سال ۲۰۱۴ - هالند

رباعی از زندگناه نیست

گر سنگی است بدستم، پرسیان کنید کی هستم
من شیشه های تعلق، هر جا که بود شکستم
در وسعتِ نگاه ام، مانع دیگر نگنجد
از بند این فلاکت، مردانه وار گسستم
در کوچه کوچه دام است، در باغ باد وحشی
دام را توان بریدن، باد را بلا نوشتم
عرفان و معرفت را، تنگی نظرتلف کرد
من شایق طرائف، مطرود و بد سرشتم
بابا بیرون زیک جو، کز باغ سبز رضوان
من مصدر گناه ام، بیرون کزان بهشتم
(عابد) به زهد و تقوا، سرآمد زمان است
خالص نموده مخلوط، این لای و گل خستم

۱۳ (مارچ سال ۲۰۱۴) هائند

۱- طرائف : چیزهای نو
۲- مطرود : رانده شده

خلوت می

ساقی! بده زآن می مرا، تا مست و بی خودم کند
بالا تر از افلاک برد، فارغ ز هر سودم کند
بردل مرا عشق است نهان، پهنای او است بیکران
سوزد تمام هستی ام، بی تار و بی پودم کند
لبریز کن جامی تنم، از آب پاک معرفت
این سلطه ای اغواگری، دارد که نابودم کند
بی شعله می سوزد دلم، از کثرت درد و الم
خون دل انگور فقط، عاری کز این دودم کند
از خار پندار زخمی شد، کام علائق در وجود
رستن ز پندار خودم، باید که خشنودم کند
(عابد) درین فتنه سرا، جوید طروق بی ریا
آزمودن آزموده ها، نیک بخت و مسعودم کند

۱۷۱ (پریل سال ۲۰۱۴-هائند)

تعزیر زبان

در بنای این طمع، تحریر می خواهد دلم
بر زبان خاص و عام تقریر، می خواهد دلم
ظاهر مطلب مرا اقناع، نمی دارد زود
از همین روز درون، تصویر می خواهد دلم
گرتکاپوی حیات جز انقضای وقت نیست
اندرین مورد فقط تفسیر، می خواهد دلم
اقتباس دوش امروز، باز همان تکراری است
در روند بی حساب، تغییر، می خواهد دلم
گر تلاشم باز نکرد، قفل امید روز را
در تلاش زندگی، تدمیر می خواهد دلم
جز ریا بازار هستی، در بساط اش بیش نیست
در نظام این ریا، تدبیر می خواهد دلم
بیرون از باور(عابد)، انفعالی لازم است
آری! میدانم، فقط تذکیر می خواهد دلم

۲۹ اپریل سال ۱۴۰۱ - هائند

بر قول شما

هستم هستم مخمور و می‌خوار هستم
هر آنچه که است، محصول روزگار هستم
آه دل من ترانه را معنی است
از غایت آن همیشه بی‌دار هستم
پرسم ز شما، مضایقت لازم نیست
آخر به کیها موجب آزار هستم؟
همواره چو دود بدور خود می‌پیچم
بر شیخ زمانه هم من آشکار هستم
اوراق حیات من زخون رنگین است
یعنی بخودم، خیالی جفا کار هستم
همچو گهری که مخفی در بین زمین
بی قدر و قیمت، به زیر خاکسار هستم
صاحب نظران ز تعجبم، می‌پرسند
با بی‌خبران به جنگ و پیکار هستم
(عابد) به ستیز تاریکی برخاسته
در روز سقوط مایل دیدار هستم

۱۲ می سال ۱۳۰۴ هـ.ل.ن

کز شکوه ای بغض و تعصب، حُکم دیوان مشکنند
کز حضور نسل آشوب، عهد و پیمان مشکنند
در فضای بی غبار، گل میگیرد فصل وجود
کز هبوط فکر معیوب، نظم دوران مشکنند
سارقِ عیش من و تو، باورِ نا بخردان
کز همین ترفندِ تعجب، عزم انسان مشکنند
از تتبع فزون، شکل می گیرد راهِ هدف
کز شکست شاهِ مغلوب، رسم سامان مشکنند
حاصل تکتازی ها (عابد) نبوده جز شرر
کز نبودِ نظم و اسلوب، سنگ و سنگدان مشکنند

۲۱ می سال ۱۳۰۴ (هـ.لند)

باز آمدم

باز آمدم، باز آمدم، با شور و آواز آمدم
بر وفق میل نیست راه و رسم، با حرف و الفاظ آمدم
من زاده ای شهر نورم، پیشوای من عقل و خرد
بر آئین و طرز نوین، از بهر آغاز آمدم
از شیخ و شحنه دلگیرم، زیرا تبار تاریک اند
بر نسل نوپای وطن، گویا که دمساز آمدم
من ساقی بی شهر نشاط، ریزم به مقدار نیاز
از کثرتِ وجد و طرب، بی بال به پرواز آمدم
من (عابد) عصر و زمان، من ساده میدارم بیان
ثقلت نمی زبید به حرف، با ترک اغماض آمدم

۲۲ می سال ۱۴۰۴ (ه‌لند)

ای بتا

صنما! پر عیشم، غرق بدریایی امید
فقط از آب وفا جام تنم لبریز کن
از تداوم سخن باز شود دفتر عشق
بعدی آغان غروب، لحظه نشاط انگیز کن
مرد و مردانه بیا! بر دل غم شمع فگن
با گلی روی حضور قامت وهم سنگریز کن
من ز طغیان طبع ام، اسطوره ها را باعث
تو شکن قفل سکوت، دست امید آویز کن
بی تکلف نشود هر فلز خنجر تیز
همچو (عابد) به قلم بادیه ها رنگریز کن

۲۴ جون سال ۱۴۰۴ - هالند

یک آرزو

یک خلوتی در کلبهٔ دلمدارم آرزوست
تا نیمهٔ شب، قصه و گفتارم آرزوست
از لعل لب اش، قدحی لبریز میسرم
تا دم دمی حشر بودن خمارم آرزوست
با ناز فرو بست، اگر چشم مخمورش
با بوسه ز خواب، کردن بیدارم آرزوست
در بالین ناز خفته و من هم کنار او
تا ختم شفق دیدن تکرارم آرزوست
من شوره شوم، خاک شوم، زیر پای او
مجنون صفتان عاشق نامدارم آرزوست
هر گل نفریبد، دل مفتون و عاشقم
از بین گلان آن یکی بی خارم آرزوست
(عابد) به هوس غرقه بدریایی آرزو
از بحر وفا گوهر آبدارم آرزوست

۲۵ جون سال ۱۴۰۴ (ه‌لند)

مرثیہ غور

ای خون آشام ترین عاصی یی عصر!
بکدام مذهب و آئین تو باور داری؟
کافر و گبرکجا مثل خودت خون ریز است
این شرارت که بر ہمنوع خود میداری
امر حق نیست کہ تو خون ہزارہ ریزی
یعنی بر ابلیس وقت، سر فرو می آری
دستی اخوت بدہ، ہستی یقیناً انسان
نیست شایستہ بتو، قلب کسی آزاری
مردم غور و تو، مخلوق یک خالق اید
تو بہ فرمان کی ہا بر رخشان تیر باری
نیست جز لعنت افزون نثار تو شود
داند (عابد) کہ بر شیطنت ہا ابزاری

۲۶ جولائی - ۲۰۱۴ (ہالند)

یک راه‌نوین

یک راه‌نوین باید، زین خانه بدان خانه
با شوقِ حضور ریزیم، پیمان به پیمان
بی مخلصه روزگار، معنی به حیات بخشیم
ارباب نکنند هرگز، دیوانه ز دیوانه
مخروبه متعین است، از کثرتِ خونِ قوم
شیرازه درید پیوند، از خانه و کاشانه
از فیضِ شقاوت‌ها، از خامه شرر ریزد
درفکر عدم کوشند، یکدانه به یکدانه
اوراق همه ایام، رنگین به خون است افسوس
افزون شده تعدادش، افسانه چو افسانه
بی شرمی قد افراشته، حیا بکفی یغما
دشنام رکیک گویند، جانانه به جانانه
در حسرتِ روز پار، از دیده گوهر ریزیم
تا نیمه شب‌ها بودیم، میخانه به میخانه
بگذار سرت (عابد)، برزانو تفکر کن
باید که بیرون باید، رندانه کزین خانه

من و تو

یا ساقی به میخانه، یا ساکن به بت خانه
هرکه است پی مطلب، هم عاقل و فرزانه
در شهر شما جویم، اسرار حقیقت را
در زعم یگان ظاهر، شاید که چو دیوانه
دریا نادیده پایم، از موزه چرا بیرون؟
اثبات و دلیل خواهم، در ذات هر افسانه
من دوش ز ره مسجد، تا کعبه دل با پای
فرش ره نمودم اشک، تا منزل جانانه
من عافیت آن دهر، با حور و تمام عیش
کرده ام گرو امروز، با نقدِ دو پیمان
میکنند مرا تکفیر، منکران عقل و هوش
بی مشعلِ علم و فهم، ظلمت پذیر است لانه
من (عابد) مستانه، با دلیل سخن گویم
میزنم به رسم روز، زلف مطلبم شانه

۸ (سپتامبر سال ۱۳۸۰ - ۱۳۸۱) هـ.لند

نظم روز

یکی افسون، یکی مجنون، یکی درعیش، جمعی درخون
جهان مهدِ همین نیرنگ، محال زیستن زغم بدون
یکی با زور، یکی با زر، یکی با خشم زند خنجر
زمان در برکشد سقله، همین کارِ جهان دون
یکی عاطل، یکی باطل، یکی از عقل شده زایل
غواص غرق است درین ورطه، گهر پیدا کجا اکنون
یکی خندان، یکی لرزان، یکی تشویش به قرص نان
اگر (کاف) رفت و (غین) آمد، به نیم روز زند شبخون
یکی ناظر، یکی باجگیر، یکی اصرار که است قاهر
که هر دو روی زیک سکه، چسان گویم چنین مکنون
یکی با پُف، یکی با چُف، یکی با مکر نموده اُف
فقط روشنگری گردد، علاج این چنین طاعون
یکی با علم، یکی با فهم، کنند روشن قلیل و کم
وگرنه این جهان (عابد)، تباه از دست این قانون

۲۰ سپتامبر سال ۱۳۰۱ (۲۰۱۰-ه‌لند)

سخن

با شکوه موج دل، رنگین می سازم سخن
از شرار و شوق دل، زنگین می سازم سخن
اشک الفت می چکانم، تصویر درد می کشم
با هجوم آه دل، سنگین می سازم سخن
گرنشست بر دل سخن، گویی ز دل برخاست او
با صدای درد دل، آذین می سازم سخن
نیست سنگین این سخن، تا اوج معنی است سیال
با نمای حال دل، شاهین می سازم سخن
در زمین خاره می پاشم، گلی مطلب به ناز
با غم و اندوه دل، داغین می سازم سخن
گرچه شیرین است سخن، ناچار (عابد) اختتام
معذورم دارید که من، غمگین می سازم سخن

۲۷ سپتامبر سال ۱۴۰۴ - هالند

ورطه‌شمول

موج دریایی نگاه ات، پُر تلاطم، همچو بحر
غرقه میدارد مرا، تا نا کجا ها می برد
من بگردابِ خطر ساحل زمن صد ساله نور(*)
این کشیشِ با ثمر تا صوبِ آشا می برد
بهر تکریم ات عزیزم، سجده بر پای تو فرض
حسن شور انگیز تو، ایمان به یغما می برد
ساحل صبرم ز طغیان تمنا نا پدید
عاقبت این عشق افزون، سوی صحرا می برد
کسب مقصود چون هدف شد، باک ندارم از خطر
یا گهر آید بکف، یا موج دریا می برد
می درخشند چهره شوق در مسیر گام من
شور (عابد) را فقط این رنج دنیا می برد

۱۵ اکتوبر سال ۴(۲۰۱۰هـ)لند

(*) سال نوری سالیکه هر ثانیه آن به مفهوم سیصد هزار کیلومتر، و هر ساعت آن به مفهوم یک میلیارد کیلومتر می باشد، یعنی منظور مسافه می باشد نه زمان .

بالاخره

هم چو شمع آبله برتن، می سوزم میمیرم
بعدِ مرگم نالهٔ من، غلغلی پس کوچه هاست
من تناول میکنم خون، کس نمی پرسد چرا؟
چون نمی دانند که عاقل، همچو خاشاک زیرپاست
برسخن روح میدهم، از فیض تلمع و مجاز
تشبیهات و استعاره، عمق معنا را گواه ست
شعله در شب می فروزم، تا که ره یابید شما
در ره عشق جانثاری، خصلت دلداده هاست
بی هدف از این کمان، تیری نشد هرگز رها
آنکه جوید میتوان یافت، هرکجا گنج و طلاست
درتکاپو منزل مقصود، نمی باشد بعید
میروم تا آن سر مرز، جائیکه فهم انتهاست
آنچه ریختی روی کاغذ، این همه تفسیر درد
حاصل رنج تو(عابد)، دفتر خون واژه هاست

۲۲ اکتوبر سال ۱۴۰۴ (ه‌ل‌د)

فصل دوم

مسدسات

نالہ من

نالہ دل چون نوای آبشار
در دل اندیشه موج بی قرار
همچو گوهر این متاعی بی نظیر
شعشع نورش هزاران در هزار
مشعل من، مشعل تابنده است
تا که می باشد جهان پاینده است
نالہ من مرهم است بر درد دل
پیکر من زاده است از آب و گل
ترجمانی می کند، او درد من
موج بحر سینه ام چون رود نیل
نالہ من، درد دارد هم زبان
حرف عادی سوز ندارد در بیان
نالہ من غلغل بازار نیست
بهر مردم موجب آزار نیست
میزداید بار غم از سینه ها
این چمن را محنت گلزار نیست
هر زمان زیبا پرستی عادت
این نوا است جلوه ساز زینتم

نالهُ من حادثات روزگار
خندهٔ من بیرون از فصل خمار
خمر این محفل خمارش درد سر
زان سبب پای دلم اندر فرار
من رفیق خلوت شور خودم
انعکاسی سایهٔ نور خودم
نالهُ من تصویر پندار من
صورت آن معنی گفتار من
بی تناسب نیست از سیر زمان
در دل شب مونس و دلدار من
مکنوناتم راز مخفی زیر خاک
از تتبع میشود این سینه چاک

۲۲ چوَن سال ۲۰۱۲ - هالند

نقش‌پا

آن روز که دلت، زقید غم آزاد شد
یک شهر نوین، به مُلک دل آباد شد
گر غنچهٔ آرزو شگوفان گردد
کز آغوش هستی ات، غم‌ها انفاد شد
تو حرف مرا اگر به یاد میداشتی
بر لوح جبین، تخم نشاط می کاشتی
در بزم غمین، همیش غمین میمانی
یاران به فلک تو بر زمین می مانی
با زحمت بیش، همت خود صیقل کن
در عکس صورت، خوار و حزین میمانی
پتیاره مکن که میشود راهِ نجات
بر خلوت نیمه شب ترا آب حیات
بشکافتن ذره زمین تدبیر است
انداختن تیر بی هدف تدمیر است
پیمانۀ زآب تعلال ات پُر مکن
زین لفظ نفیس، هزارویک تفسیر است
بشنو سخنی که عرض دل یاد کند
اندوه ببرد خاطر تو شاد کند

تو راز نهفته را، بکس فاش مکن
با قاصر عقل، تو جنگ و پرخاش مکن
کز روی کرم، به مستمند نان دهی
برآب فگنش، تو فکر پاداش مکن
رفتند و روند، همه ز دنبال دیگر
خوشبخت کسیکه مانده ز خویش نقش و اثر

۲ جولای ۲۰۰۲ (هائند)

انفاد : تخریب
تدمیر : مردن، کشتن
پتیاره : بدکاری

من و بداندیش

باطل است، باطل است، کتاب تو
عاری از حاصل است، حساب تو
به فریب میزنی تو خاک به چشم
چونکه من دیده ام سراب تو
مشحون از لغزش و خطا تویی
آفت و درد و هم بلا تویی

می بینند جوهر و جلای من
میشنوند ناله و صدای من
قامت حرف من کنون بلند
صاف و روشن طروق و رای من
زینت ذهن من شرار دل
مشکنم من به حرف خمار دل

با فریب هرچه می کنی انشأ
این سیاه مشق نمیشود امضاً
او که داند میزان عدل چه است
حک زند طول و عرض و هم پهنا
میدهم تزئین کلام به حرف
کرده ام تکمیل اش به نحو و صرف

من ستیغ را بلند کنم پرواز
قطب نمای دیگران نیست نیاز
کرده تسخیرکنون طیف دیدم
افق دُور و اقصای دراز
پاک است، پاک و منزه دل من
پخته پای زمان است، گل من

۱۷ اگست سال ۲۰۱۲ - هالند

عشق میهن، عشق دلبر، عشق خاک
آتش است، سوزنده است، سازنده است
لیک عشق مادر میهن همیشه
گرفدایش جان کنم ارزنده است
عاشقم من، عاشق افغان ستان
نغمه سازو نغمه پرداز زمان

درد او ناسور من در ملک غیر
لیک نوای دل نثارش میکنم
میشود حک این کلام برلوح دل
آنکه دارد درد قرارش میکنم
برشما شد عشق جانسوزم عیان
با خم و پیچ فزون کردم بیان

عشق او چون مرهم است برجان من
زخم دیرین ام مدوا میکند
وجد و شوری آتشینم به به
کززمین بر اوج بالا میکند
این کلام از شوری آتشی عشق
برده با خود موجی ناپیدای عشق

وسعت اندیشه

نقاشم، من منقش می کشم
رنگ بی رنگی، مرا آید پسند
من ز آمیزش رنگ، آموخته ام
رنگِ هم‌رنگی، مرا آید پسند
سیر ثابت از خلل عاری شود
عقل قاصر موجب خواری شود
من غواصم می جویم عمق راز
نا بلوغ گوهر، کنار ساحل است
عمق و پهنای سستیغ را الفتش
برمزاج سرد من چون مایل است
در روید در عمق بحر الفتم
تا بیرون آرید متاع صولتم
روزن اندیشه ام مسدّد نیست
روشنایی معرفت دارم نیاز
می نویسم حادثات روز خویش
از تکبّر معافیت دارم نیاز
در تلاشم تا بیارم گوهری
از درخشش نام گیرد اختری

تکوین خویش

تا نسازی خود، نمی سازند ترا
هرکه با ذوق اش ترا شکل میدهد
جهت تأمین فقط امیال خویش
هرکه با میل اش ترا عقل میدهد
هکذا خود باش، در جسم خودت
ابتسام بخشی سکوت خاطرت

تا نیویی، یا نجویی کام خود
معنی ای ذره بتو ناممکن است
منزل هر آرزو رفتن به سر
گوهر چشم ات بخاک افتیدن است
پس بکوشا! آنچه خواهی، آن شوی
بهر زخم ات تو خودت درمان شوی

پور سینا هم نبود سلف خدا
از تراوش معرفت در جام کرد
جوی شد، جویبار شد، ابحار شد
قطره قطره در دل ایام کرد
هر که در راهی اگر همت گماشت
تخم بهروزی بدست خویش کاشت

شاه همت، گر غلامی عقلی
انتهایی دید تو پهناور است
گر مربی ات بُود عقل سلیم
اتکاء باورت بالاتر است
اعتماد بر نفس تکوین است و بس
عکس آن را دانکه تدفین است و بس

۵ می سال ۲۰۱۳ هائند

ای شعر!

در زلالِ آبی بی اندیشه ها
چون درخشان اختر تابنده
در حریم خاطر دلباخته گان
مونسى تو، مونسى شب های تار
معنى شو! هم شادى افزا، برسكوت لحظه ها
چون نسيم جان پرور، بر ديار مقطع ها

قطره هستى، بحرگردى بى گمان
كشتى بى دلها شناور مى كنى
ساحل اميد هدف گرديد ترا
هر كجاها، ناكجاها منزلت
هرغواص تازه كارات، اندرين پهنای راز
ميرود در عمق دلها، تا بيرون آرد گداز

ميشوى سلطان قلب داغدار
مرهمى، بر درد مزمن عشاق
تو مسيحايى، بخدا اى شعر!
ميكشد آهنگ زبوى تو نفس
قطره قطره نگهت هستى بدین گلوآژه ها
از تلالو رنگ افزا، بر همه اين سوژه ها

روزی در کوهسار تو ره گم شوم
تو بگیر دستم به من الطاف کن
چون نوآموزم درین راه طویل
نشکند جام امید از دست من
گرچه من تصویر حسن تو منقش میکشم
اندر آید! خوب بینید ناب و بیغش میکشم

۲۴ می سال ۱۳۰۳ (ه‌ا‌ل‌د)

در حسرت عاطفه

آزاردن دل آئین و فرهنگ زمان شد
نجوای دلان، ناله و آهنگ زمان شد
کز شهر و دیار، عاطفه ها رخت سفر بست
بی مایه کسان، خادُم و اورنگ زمان شد
برخاطر آزارده، تمنای سرور است
برطاهر تیر خورده، بقا رفتن نور است

در خانه و کاشانه همه سنگ جفا ریخت
از خنده جانانه همه نرخ و بها ریخت
معکوس شده نظم جهان در همه آفاق
از توطن بیگانه به من رنج و بلا ریخت
گرعزم متین روزی بیاید به سراغم
درظلمت دیرینه بینید نور چراغم

درکنج دلم میکنم من، دفتر و انشأ
برلوحه غم میکشم من، نقش چلیپا
من غلغله ها درج کنم، در دل ایام
هم وجد درآن، خنده درآن، مستی و آوا
آهنگ دلم ناله شود، ناله جاوید
مرهم کنم زخمی که برمن شده عاید

من نوحه گرم، نوحه گری عصر و زمانم
بر سینۀ غم دیده ای خلق روح و روانم
انبار موانع نشکست نخل وجودم
در محفل عشاق شده جا و مکانم
آراستن محفل شما، منظور و معناست
بر خاطر دلمرده نشاط، تسکین و دواست

۱۲ سپتامبر سال ۱۳۰۳ هـ.ل.د

سال پار

ای سال بی ثمر! تو هرگز دیگر نیا
برکام عطش دیده تولب خند نریخته یی
جز شربت شرارچه ریختی به جام عیش؟
بر وصف این ملال، تو چیزی نگفته یی
حالا به هیچ سینه ترا نقش پایی نیست
صد داغ سیه دور زتعریف تو کنون
در انتظار دست مدوا، نشسته است
هرشهرنورس به هوس کشیده بال
با دست تظلم چه بی رحم شکسته است
حتا به سینه صبرهم مکان وجایی نیست
در مقدم تو جام تمنا به هم زدم
در فال افق دامن شب را دریده ام
من میکشم هنوز، درد و داغ تو بدوش
بر حسرت فردای تو، بر خود خزیده ام
اصلاً چو (عابد) کسی ژاژخایی نیست

(۳) دسیمبر سال ۲۰۱۲-ه‌لند

آسنگ روستا

من زاده به دشت و کوه
افتاده درین انبوه
چون شهر شرارت زاست
بخشیده به من اندوه
ماوا و مکان من، در دامن صحرا است
منظور و مرام من، آراستن آشا است

چون باد صبا آزاد
چون عطر فضا دا شاد
هنگامه احساسم
بر گوش شما فریاد
گرقطره کزین شبنم، برصبح غمین باشد
گویا به کویر غم، فردوس برین باشد

من مرغ بلند پرواز
با اوج و ستیغ دمساز
نیست کنج قفس جایم
کرده ام سفر آغاز
حالا به سفر جویم، مونسِ شکیبا را
رنج ره نمی زبید، جانان گریز پا را

فصل سوم

اشعار آسنگین

عشق بی انتها

اگر یک قطره از جام، بلورینِ دوچشمانت
به یک نازی فریبای، به جام خاطر م ریزی
به عشرت میدهم معنا
به ذلت میدهم شب ها
به الفت میدهم پهنا
ببین تفهم مژگان، به ذوق انگیزه می بخشد

اگر احتوا کند مهتر، به تنهایی شب هجران
غبار عطر آغوش، زند هاله بدور ماه
فروکاهد زسوز دل
شود حاصل نیاز دل
زنم طبلی به ساز دل
ببین تحکیم پیمانت، به وصل انگیزه می بخشد

بیآویزی به صد عیشوه، به گردن ساق سیمین را
شفق درخون زند جولان، زمستی فصل پائیزم
وزد بر من نسیم عشق
دهد شادی شمیم عشق
تو گویی من زعیم عشق
ببین تکریم وجدانت، به شوق انگیزه می بخشد

یاد تو

تو که یک شاخ گلی
عطر دل انگیز داری
بخرام! فصل گل است
آفت جان را مانی

من که یک شام سیه
مفهوم ظلمت شده ام
بدرخش! راحت جان
درد مرا درمانی

تو که آبشار لطافت شدی
برصخره ای جان
بچک! از شاخ امید
لطف خدا را مانی

من که تصویرسختن
بررخ گل نقش کنم
یادی موزون قدت
حرف مرا پایانی

۱۷ نومبر سال - (۲۰۱۰هـ) لند

کی تعبیر میکنند خوابم؟

نمی دانم کجا بود آن محل، دیشب که من رفتم
محبت مهر می افگند، شرافت شعله افزا بود
شراب از شیره ای الفت، چه پرکیف و گوارا بود
قبا پوشی نیکو منظر، تلالوی توالا بود
سخن های طنین انداز، همه مشحون به معنا بود
کدورت در دل اندوه، بیرون از محفل ما بود
بدین خوابم چه تعبیریست؟ سخن دانان به من گوید
به منطق حک زنید تفسیر، جواب خواب من گوید

نمی دانم کجا بود آن محل، دیشب که من رفتم
نه مسجد بود، نه می خانه، نه دیری بود، نه بت خانه
محبت بود، کرامت بود، شرافت بود، صداقت بود
نه پرخاشی خراشید دل، نه پلوایی دور از حاصل
گمانم باغ رضوان بود، نعوذا باغ رضوان بود
به هیچ باور نمی گنجد، رسد پایم بدان والا
سلوکم دور ز تعریف است، بعید آید زمن آن جا
قلم عاجز زبانم لال، چسان تعریف کنم آنرا
بیائید اندرین بوستان، گلاب و مشک تر بوید
شمائید چون درایت فر، جواب خواب من گوید

نمی دانم کجا بود آن محل، دیشب که من رفتم
برای زندگی آنجا نمای دیگری دیدم
جهان یعنی چنین باید، نشاط دل فزون باید
بدین عرض ضلالت بار، چنین امکان محال آید
زابریکه شرر بارد، سکوت آن سیال آید
حقیقت چون سُراب محض، به مردم چون خیال آید
اگر موزون نباشد شعر، کجا آهنگ بتال آید
فقط حالا به آب فهم، زدل زنگار من شوید
به اقناع ام ز دل کوشید، جواب خواب من گوید

۱۷ اکتوبر سال ۲۰۱۲-هالند

تضمین تلاش پویاست، درامتداد هستی
آسودگی بلا است، چون انسداد هستی

جوشن به تن دفاع نیست، کز حادثات عالم
قانع به تن چو روئین، برمقتضات عالم
دستت همیشه کوتاه، کز نادرات عالم
تضمین تلاش پویاست، درامتداد هستی
آسودگی بلا است، چون انسداد هستی

برمصحف زمان ات، نقاش پرتوان شو
براکتساب آرزو، هم تیر و هم کمان شو
برمقتضای روزگار، هم پیر و هم جوان شو
تضمین تلاش پویاست، درامتداد هستی
آسودگی بلا است، چون انسداد هستی

خار طریق مطلب، آرش بیرون به تدبیر
اندرز و پند پیران، آرزو همیشه به تذکر
آشفته را مدارا، دور از نگاه تعزیر
تضمین تلاش پویاست، درامتداد هستی
آسودگی بلا است، چون انسداد هستی

۷ جولای ۲۰۱۲ - هالند

۱: انسداد - بسته شدن

۲: جوشن - لباس ضد گلوله

۳: تعزیر - نکوهش کردن

۴: روئین - آهنین

ترک خدا مکن

صد ناروا بکن برخلق جفا مکن
ترک ریا بکن ترک خدا مکن

با خاطر آشفته به حایل نمیرسی
همت رها مکن، ترک خدا مکن
با کشتی بی بشکسته به ساحل نمیرسی
بی جهت شنا مکن، ترک خدا مکن
صد ناروا بکن برخلق جفا مکن
ترک ریا بکن ترک خدا مکن

گر دل دهد گواه که تعلل دیگر بس است
باید که آن کنی، یاد خدا کنی
با حالت افسرده به حاصل نمیرسی
برخود جفا مکن، ترک خدا مکن
صد ناروا بکن برخلق جفا مکن
ترک ریا بکن ترک خدا مکن

(۳۱ دسامبر سال ۲۰۱۲ - هائند)

برخیزند پا بر خیز!

زین کلبه ای تنگ و تار
پا را به بیرون بگذار
این عرف نیاکانت
گردیده بتو حصار

عالم به هوا برخاست
از بیم خرافات کاست
بگسل نخ نامیدی
کاینده به کام ماست

اسرار و طلسم بشکست
برقعر عدم پیوست
اعجاز علوم بنگر
برهان هزار بردست

در عصر کنون امروز
ادعای علوم پیروز
بر خاک فگن ابهام
تو مشعل علم افروز

با علم جهان بشناس
با فهم روان بشناس
سنت شکنی عیب نیست
حال حکم زمان بشناس

ای کاش

ای کاش اگر می بودی تو مظهر وفا
هرگز نمی کردی تو بر من چنین جفا
کز یاد تو از دیده گهرها بریخته ام
باور نمی کنی، تو باور نمی کنی
در وصف لب ت معنی یی مینا بگفته ام
باور نمی کنی، تو باور نمی کنی

ای کاش

ای کاش اگر می بودی تو مظهر وفا
هرگز نمی کردی تو بر من چنین جفا
از تیرنگاه تو دل و جان مضرر است
باور نمی کنی، تو باور نمی کنی
هم پرده پندار محبت مکدر است
باور نمی کنی، تو باور نمی کنی

ای کاش

ای کاش اگر می بودی تو مظهر وفا
هرگز نمی کردی تو بر من چنین جفا
از مخمل دیدار تو دردم دوا شده
باور نمی کنی، تو باور نمی کنی
آب نوش لب لعل تو بر جان بلا شده
باور نمی کنی، تو باور نمی کنی

ای کاش

ای کاش اگر می بودی تو مظهر وفا
هرگز نمی کردی تو بر من چنین جفا

۲۰ اگست ۲۰۰۲ (هالند)

بزمی می فروشی شهر، سرد است و بسی دلگیر
سیر بر خیالم زن، نقشی بگذار بر خاطر
چون غنچه شگوفان شو، بهر اغیار توفان شو
آتشی زن بر عزم اش، چون دریا خروشان شو
نگهتی گل و سنبل، در قدوم نیکویت
یک کمی به من افشان، من که دارم آرزویت
تحفه ای تولایست، دیدن گل رویت
دیدن گل رویت

پرکشا و گیریم اوج، دل پذیر است از دور موج
در غروب شام وصل، ظاهر شویم همچون زوج
ریختن گوهر تا کی؟ ناله در سحر تا کی؟
پای بکوب و حالی کن، داشتن حذر تا کی؟
نگهتی گل و سنبل، در قدوم نیکویت
یک کمی به من افشان، من که دارم آرزویت
تحفه ای تولایست، دیدن گل رویت
دیدن گل رویت

۲۲ نومبر سال ۲۰۱۲-ه‌اند

ای کاروان

ای کاروان آهسته ران
هنوز دور است سرمنزلت
آهسته و پیوسته رو!
با حال زار و خسته رو!
مقصود دل گر حاصلت
آهسته و آهسته ران

وجد و طرب است چون حباب
اصراف نباید بی حساب
یار و قرین شو با کتاب
پرهیزکن از هرشتاب
راه و طریق بی خوف نیست
شب تاریک و منزل دور
آهسته و آهسته ران

آن سوی کوتل منزلت
کسب مشقت حاصلت
باید شنید حرف دلت
ورنه در آن وادی دور
شب زنده داری میکنی
چاروب بزن راه هدف
آهسته و آهسته ران

بشومرام دل

این دل همی خواهد، یک جرعه نابی
در دامن صحرا، درشام مهتابی
سوزد ز درد عشق، درآتش هجران
هذیان همی گوید، کز درد بی تابی
این است پیام او، بشنو بگوشِ جان

این دل همی خواهد، یک جامی لبریزی
در ساغر آرزو، در زیری کاریزی
لب خند شام شاد، اکسیر هستی ام
در کام من گردد، روزی ازین روزی
این است پیام او، بشنو بگوشِ جان

این دل همی خواهد، بر زندگی مفهوم
معنا شود هستی، آفت شود مهدوم
قفل نشاط دهر، بشکسته می خواهد
ریزد ملاحظت را، برجام هر موسم
این است پیام او، بشنو بگوشِ جان

این دل همی خواهد، یک عالم دیگر
نی وحشت ظلمت، نه تهدید داور
این است تلاش دل، آرام ندارد او
تا شام عمر جوید، مجرا درین معبر
این است پیام او، بشنو بگوشِ جان

آمنگ دل

ای شاهِ خوبان، تو بلا هستی
برخورد و کلان، جان فدا هستی
برجان قبول، هرچه آن هستی
گرکفرنشود، چون خدا هستی

آهسته گذار، قدمت نیکوست
پیوسته گذار، کرمات آرزوست
تسکین بدلی، بی قرار هستی
خدا نکند، عدم ات اندوهست

هر صبح جفا، شام غمگین است، میدانی او را
یک لحظه وفا، کام شیرین است، بی جنگ و دعوا
لیک جنگ و دعوا، دام خارین است، ای کان حیا

ای کان حیا، این صدای من
آهنگ دل است، این نوای من
پیچیده کنون، بر سر بازار
الطاف خداست، این ندای من

از یاد مبرم، تا ابد جانا!
اسرار دلم، گشت کنون خوانا
در لوح دلم، همچنان درج است
در خلوت شب، می بینی آن را

اول اگست سال ۲۰۱۳ - هالند

ای ممت

یک لحظه بهارم شو، موجب قرارم شو
ارضا شود امیالم، تو صید و شیکارم شو
این آرزو بدل داشتم، ارمان قصیل داشتم
غفلت نکنی همت، پیغام اصیل داشتم

از حد گذشت عرضم، باطل نکنم فرضم
در راه وفا دادن، هست جان شیرین قرضم
این عاشق دلباخته، از گرمی حیا سوخته
چاک چاک شده سینه، با رشته جان دوخته

چون عهد و وفا بستم، بدون ز ریا بستم
در محضر عقل و فهم، سوگند بخدا بستم
سوگند و وفای من، چون حلقه به پای من
عالم همه آشنا اند، با سبک و صدای من

من باد و بهار دیدم، من کنج و کنار دیدم
بدبختی ز دست جهل، هنگام فرار دیدم
از عقل غنا ام ده، بی فهم فنا ام ده
حال نخل کهن سالم، بردست اعصاب ام ده

۳ اگست سال ۳۰۲۰ (هـ) لند

درماورای آرزو

من اگر ابر بودم، ابرسختا
برکویریکه زغم خشکیده
قطره قطره بخدا گوهرجان

همه را بذل شما می کردم
غم و اندوه فنا می کردم
عصرتاریک ضیاً می کردم
آرزو، عیب نباشد به جوان
گلی خوشبو نیابی به خزان

من اگر باد بودم، باد بخدا
بوی عطر چمن الفت و ناز
به دماغی که نیاز داشت کزان

مفت و مجانی نثار می کردم
فکرآشفته قرار می کردم
حرف ناگفته قطار می کردم
بشکفد غنچه این آرزوها
میشود خاطر رنجیده دوا

تصویر زمان

من اگر آب بودم، آب روان
در نیاز لب وافر زعطش
همچو آبشار امید می ریختم
مزرعه سوخته چمن میگردید
سفره مهر پهن میگردید
همه جا رشک ختن میگردید
حیف که تنگنای زمان هیچم کرد
فهم نیرنگ زمان گیچم کرد

حال اگر خاک بودم، خاک صفا
گل یکرنگی به بستان جهان
بهر اقناع زمان رویاندم
همه جا معطر و آراسته دیدی
همه را با فر و دلخواسته دیدی
همه را شاکر و پیراسته دیدی
فرش فردوس زمهر رنگین بود
دل (عابد) زشعر سنگین بود

۲۵ جون سال ۳۰۲۰ (ه‌ا‌ل‌ن‌د)

درد

درد ات که نکرد توفان
مروارید چشمانت
چون ژاله نمی گردد
انگیزه بدین درد ات
احساس تو محرک است
گر غوطه درین ژرفنا .

آه ات که نکرد طغیان
هر عقده بخواست خود
چون ناله نمی گردد
انگیزه باطن ات
این آه ترا باعث
بنگر درین ژرفنا !

از حسن حضور عقل
در ساحه ای ادراک ات
گر قطره ز احساس بود
صد گنج ترا معنیست
میدانی عزیز دل ؟

صد بادیه طی باید
تا جبر زمان ناخن
در سینه فرو بینی
خون جگرت جانم
در پیاله نمی گردد
این نکته بسی ژرف است .

۱۷ اگست سال ۲۰۱۳ - ترکیه شهر علائیا

عشق یا آتش

این برگ گل از گل جدا
کزبوی او معطر فضا
چشمان چو آهوی خُتا
برجان من گشته بلا
او هیمه است باطن فروز

بار نخست مفتون شدم
باور کنید افسون شدم
گویا زعشق مدیون شدم
این جان همان روز شد فنا
کرده به عمق دل نفوذ

حالا به باغ دل گل است
این دل به او سخت مایل است
دریایی او بی ساحل است
نام خدا، نام خدا
نام خدا، نام خدا

حال پسته اش خندان شده
بشکستن اش آسان شده
بابی لب و دندان شده
چون موعدهش یافت انقضاً
حالا نیاز، باید بُرز

لیکن خروشان همچو بحر
گاه موج و توفان و شرر
از درد من داشت او خبر
گفتا! بیا پیشم بیا
گفتا بیا، پیشم بیا

عالم گلستان گشته بود
خالی خمستان گشته بود
آغاز داستان گشته بود
کز عشرتم، برخاست صدا
یک عشرتِ فردا سوز

او برده بود، دل را بناز
افکنده بود، برجان گداز
گفت در فرو هم درفراز
بینی زمن، تنها وفا
بینی زمن، تنها وفا

گفتند که عشق چون آتش است
سوزنده و هم دلکش است
توفنده و هم سرکش است
باید حذر کرد (عابدا)
باید، حذر کرد عابدا

۹ اکتوبر سال ۱۳۰۲ (هـ) لند

وقت گرانهاست

در انتهای شب
عاری ز ترس و رعب
در لابلای گپ

بزمی بپا کنیم
غم را رها کنیم
شب را صبا کنیم
زیرا که همین لحظه چو فردا نمیشود
فردای روز قبل چو حالا نمیشود

در بحر لحظه ها
با کشتی یی وفا
هر دو کنیم شنا
ما و تو دو بدو
تا قصر آرزو
دستم بدست تو

بی وصلت ما، تسکین دلها نمیشود
این سوز و درد عشق مدوا نمیشود

باشد کنار جو
هم قدح و سبو
این منظر نیکو
تا دم دمی سحر
این حرف و شعر تر
بر تو کند اثر

هیچ جا بتو منزل و ماوا نمیشود
بی دفتر من عشق تو انشأ نمیشود

در کویر آرزو

وصف موزون قدمات، سطر و خطِ دفتر من
نازو مخموری دو چشم، جادو و هم جابرمن
ببین! در زیر قدم ریخته کنون گوهر من
تو که نادیده چرا؟ گوهر خونبار دو چشم
رفتی و تازه نمودی، به تنم شعله ای خشم
دل تماشای تو داشت
فصل آشای تو داشت
میل و کوشای تو داشت
دُور مرو! دُور، دُور مرو! دُور
میروی! صبر که از دیده گوهر می ریزد
ببین! از کانون درد، شهد و شکر می ریزد
بخدا صبربخدا، لحظه یی صبربخدا.

دفعات، غرق شراب، این تنِ بی ناله شده
خاطرات، زرد و نیلاب، از غم صد ساله شده
حاصلات، مفتی خراب، از شدت ژاله شده
حال بشان نخل امید! بر زمین خاره ای من
بگذار مرهم وصل! بر تن صد پاره ای من
چون تو فردای منی
چون تو سودای منی
چون تو دنیای منی
دُور مرو! دُور، دُور مرو! دُور
میروی! صبر که از دیده گوهر می ریزد
ببین! از کانون درد، شهد و شکر می ریزد
بخدا صبربخدا، لحظه یی صبر بخدا

یادی از خاطره‌ها

روزی ما یار بودیم
نیکوگفتار بودیم
چقه غمخوار بودیم
گلی انظار بودیم، گلی انظار
حیف که گذشت رفت، حیف که گذشت رفت

بیا که پس تازه کنیم
فکر امروزه کنیم
باز چه ما زوزه کنیم
یاد دیروزه کنیم، یاد دیروز
دنیا دو روز است، دنیا دو روز است

ما که عاطل نیستیم
امر باطل نیستیم
آری! غافل نیستیم
بادی ساحل نیستیم، بادی ساحل
باز میتوانیم، باز میتوانیم

دوری و درد چرا؟
جنگی و سرد چرا؟
یکه و فرد چرا؟
خسته و زرد چرا؟ خسته و زرد
بیا که شویم دوست، بیا که شویم دوست

بیغورمباش

ای شیرین ادا، نازی سروپا
بُردی، بُردی، جان از تن ما
سویم ببین، از بهر خدا
سویم ببین، از بهر خدا

این شاخه ای گل، این عطرسنبل
بُرده ز برم، صبر و تحمل
یک لحظه بیا، ای کان حیا
یک لحظه بیا، ای کان حیا

ای شوخ سرکش، آب زن به آتش
کردی تو کباب، این جان غمکش
لطف تو شود، بر درد دوا
لطف تو شود، بر درد دوا

با قهر و عتاب، دادی تو جواب
قلبم مشکن، کافیسست عذاب
بس کن بس کن! لطفی تو کجا؟
بس کن بس کن! لطفی تو کجا؟

در عمر دو روز، جانم تو مسوز!
از مخمل عشق، جامه تو بدوز!
بیغوری گذشت، حالا وفا
بیغوری گذشت، حالا وفا

دام بی دانه

گرغنچه ای باغ رخ تو گل شود
آشفته دلم، بسان بلبل شود
شب ناله کند به حسرت آغوش تو
کاش کام دلم، ز ناله حاصل شود

رفتی و ندیدی که چسان می سوختم
گویا که ترا، به عشق من باور نیست
من نقطه ای انتهای عشق می جویم
داستان محبت مرا آخر نیست

بُردی بُردی، زجان قرارم بُردی
با عشوه ی خود، زدل شرارم بُردی
از خود رفتم محو نگاه ای تو شدم
زین حال زبون، به یاد پارم بُردی

تصویر محبت ات بدل نقش کردم
دل داده چو من به شهر تان دیگر نیست
من نقطه ای انتهای عشق می جویم
داستان محبت مرا آخر نیست

قافله برفت و من، زمین گیر شدم
کز حيله اى تو بدام و زنجير شدم
حالا تو ديگر مپرس، كزين حالت زار
از دست جفاى تو، چنين پير شدم

ريختم ريختم، به پاى تو هستى وجود
حيفا! كه درين ديار كدام داور نيست
من نقطه اى انتهاى عشق مى جويم
داستان محبت مرا آخر نيست
بر (عابد) عهد شكن، چه بايد جزا؟
در دين عشاق به عاصيان كيفر نيست

۲۱ فبروری سال ۱۴۰۴ (هـ.لند)

رفتم خدا حافظ، ای دوست خدا حافظ
از سختی بی این دوران
دنیا سر من زندان
ره گم شده و حیران
پایان، کجاست پایان؟
رفتم خدا حافظ، ای دوست خدا حافظ

چون خنده بلب خشکید
درباغ طرب خشکید
در نطفه نسب خشکید
آن هم عجب خشکید؟؟؟!
رفتم خدا حافظ، ای دوست خدا حافظ

این عصر و زمان دیگر
این حرف و بیان دیگر
این زخم زبان دیگر
بی باکی عیان دیگر
رفتم خدا حافظ، ای دوست خدا حافظ

من مشعل تابانم
باز مانده زتوفانم
هم غلغل دورانم
جوینده انسانم!!!!!!
رفتم خدا حافظ، ای دوست خدا حافظ

یک شب سیاه

چه غم آلوده شب تار
عقده ها افکنده افسار
میزند بر در و دیوار
روح و تن گردیده بیمار
شبی غم بسی دراز شد
فصل شاد در انقراض شد
جان و دل غرق گداز شد
چه کنم زمان چنین است
دل من چو بحر خون است
گر شود برهنه این راز
همه اش ز دست کین است

چه غم آلوده شب تار
طول شب میدهد آزار
کاش شود افق پدیدار
همه در خواب و مه بیدار
درد و غم حمیل گردن
لال شد زبان ز گفتن
نیست دیگر توان رفتن
چه کنم زمان چنین است
دل من چو بحر خون است
گر شود برهنه این راز
همه اش ز دست کین است.

۲۴ (پریل سال ۲۰۱۴) هائند

معنی طرب

ای دل به طرب کوشا
در حین غضب کوشا
هرچند محال است او
در حد وجب کوشا
پیمانۀ من لبریز، از آب دوچشمانم
هم خنده ملول انگیز، در فصل بهارانم
بوستان وجود برگ ریز، چون فرتوت و لرزانم
ریخت برگ نشاط من، ای دل به طرب کوشا!
اشک تزئین دامان است، تنها به طرب کوشا
تهدا به طرب کوشا، تهدا به طرب کوشا

شوریکه کنی ایجاد، عیاد برات گردد
اندوه که کنی آزاد، حاصل مراد گردد
اندک که کنی احتیاط، باعث ثبات گردد
معنی یی طرب دانا! معنی طرب این است
ای دل به طرب کوشا! باز هم به طرب کوشا

۲۵ اپریل سال ۱۴۰۴ - هائند

ویدعاشفانہ

اندرین شہر نشاط
غلغلہ ات رنگین است
جہت تسکین دلم
جام وفا لبریز کن
چون تو جانانِ منی، ماہِ تابانِ منی، درد و درمانِ منی،
والله تویی، تو

تو بہ افلاک و زمین
گوهر یک دانه تویی
چو نگین تصویر قلب
روی سینه می زیبی
چون تو جانانِ منی، ماہِ تابانِ منی، درد و درمانِ منی،
والله تویی، تو

تو کہ چون تازہ گلی
باغ و بہارم هستی
پائیز عمر مرا
رشک فصول باید کرد
چون تو جانانِ منی، ماہِ تابانِ منی، درد و درمانِ منی،
والله تویی، تو

من بہ فردای امید
راہِ وفا پیمودم
گر وصال تو نشد
راہِ عدم نزدیک است
آری! جانانِ منی، ماہِ تابانِ منی، درد و درمانِ منی، والله
تویی، تو

جہش و شباب

لبریز کہ شود جام ات، از آب زلال عمر
در خویش نمی گنجی، از حسن و کمال عمر
آئینہ سخن گوید، از تحروک و احساس ات
در محدودهٔ امکان، تشخیص طروق لازم
تا عمق فرو باید، تا اکسیر عمر یابی

گویند کہ بدام افتد، هر زیرک بی تدبیر
با عقل سلیم دور کن، از گردن و پای زنجیر
از هیچ مُبرا شو، باور بخودت ایجاد
کارنامہ و پیکارت، آوازہ شود در شہر
در کوس چہ میکوشی، گر حرف شکرریز است

بی تعمق و بی تدبیر، راہ تو کجستان است
در قاموس عقل تدبیر، ارضای دل و جان است
بشکن تو سکوت قرن، یک ولولہ ایجاد کن
با ترس تضرع مرگ، با دید بلوغ اندیش
انگیزہ نیاز دارد، رفتن بہ ستیغ عمر
انگیزہ نیاز دارد.

ای دل!

ای دل دیوانه ام، مرا بگرداب عشق
غرق و فنا میکنی، وای چرا میکنی؟
ای دل دیوانه ام!

از خود و بیگانه ام، از شمع و پروانه ام
از جان و جانانه ام، آخر جدا می کنی
وای چرا میکنی؟ ای دل دیوانه ام!

لوث زمان پاک پاک، شوره شدم خاک خاک
سینه شده چاک چاک، آزمون چرا میکنی؟
ای دل دیوانه ام!

بی کس و بی خانه ام، رانده زهر لانه ام
واله و افسانه ام، مرا صدا می کنی
وای چرا میکنی؟ ای دل دیوانه ام!

۱۷ جولای سال ۱۴۰۱-هائند

صیادول

شمشاد قد آراستی، از شوکت گل کاستی
تو طعنه زدی بر گل، دانم که تو زیباستی
بیا فرش حضور افگن! بر کلبه تار من
از فیض قدوم تو، آسوده قرار من
از مرهم لب ریزا، بر زخم فگار من
برغصه ام پایان شو!
تسکین به دل و جان شو!
بر مشکلم آسان شو!
صیادِ دلم هستی، بربادِ دلم هستی
بی پرده سخن گویم، انفادِ دلم هستی

تو مظهر زیبایی، تو عنصر یکتایی
با ناز شدی ترکیب، افسانه سراپایی
در باغ وجود من، چون غنچه شگوفای شو!
در حین سکوت من، هم ناله و آوا شو!
در شام و غروب من، چون زمزمه زیبا شو!
آهنگ پسین است، تلخ
این آه حزین است، تلخ
چون شام غمین است، تلخ
صیادِ دلم یک بار، گر عاطفه ات آشکار
عاری ز ریا برمن، دنیا و جهان گلزار

فصل چهارم

ثنویات

دردیگران

من شدم مفقود در بین کتاب
من به راز زندگی جویم جواب
راز هستی، راز نامکشوف دهر
در تلاشم عاری از ترس و خطر
چون همین است حال و استقبال من
گشته مشبوع دفتر اعمال من
من ز درد خاص و عام دارم سخن
با دلایل هر کدام شد مبرهن
درد عام امروز گشته ناعلاج
خون پاک بی کسان گردید حراج
فارغ از درد دیگرها ساده نیست
آنکه فارغ بوده آدم زاده نیست
یا که از احساس وجودش خالی است
یا که از نسل جناب عالی است
سعدی گفته آدم ها یک جوهراند
غافلان پند او بی گوهراند
آدمی هر یک به شعور آراسته است
زینت شعورش، به نور وابسته است

جلوه ای نور، جلوه ای عقل رساست
عکس مطلب، جلوه ای جهل و جفاست
هیچکس از خود نکرده این سوال
خالقتم آخر چه می بود در خصال
آدمی، آدم صفت بایست بودن
خادم نیکو صفت باید شدن
آنچه انجام میدهم، نیست ابتذال؟
غیر شرارت من ندارم هیچ کمال
فکر قاصر، هم زمن رنجیده است
تعهد ها از تفت من گندیده است
من زخود، آگاه نهم در واقعیت
یا کی باشم، یا چه باشم درصفت
رستگاری گر همی بود شیوه ام
با تطاول می ربودند میوه ام
کاش حایل می بودم، هرآنچه زشت
کاش حاصل می بودم، درفصل کشت
این صفت شایسته ام می بود اگر
حرف من بر همه گان میکرد اثر

۶ نومبر سال ۲۰۱۲-ه‌لند

چسان زیست؟

بالطافت پرطراوت هستی کن
شاد و مست و با درایت هستی کن
زندگی در قید وهم نیست زندگی
زندگی در قید شرط است زندگی
درب شادی را کلید دارش خودت
جنگ و آشتی را زمام دارش خودت
پس بیا! گستر بساط فصل شاد
در نبودت آورند آنرا به یاد
از فروغ گوه‌ر اندیشه ات
شعله بخشا! از کمال پیشه ات
تند متاز! اندر بیابان غرور
چونکه تعجیل میبرد در صواب دور
کوره راه زندگی پُرپیچ و خم
معنی بی آن مجموعه داستان غم
باخبر! با سیر موج باید روی
در خلاف اش میشوی تو منزوی
فرد مشو، در جمع کوش اجماع پذیر
با درایت عادت اوضاع پذیر

سعی مده از دست تا خود، خود شوی
بعدی رفتن مزرعه پُرسود شوی
بی هدف چون زندگانی مردن است
با هدف از آرزو کام بردن است
می توان شد مشعل باطن فروز
می توان بود محمل بی چون روز
عزالت بیش است ، مفهوم رکود
نیست منظور در بنای هرسجود
شور شو، آهنگ شو، لیک دلپذیر
می توانی روح و جان را تسخیر
من به قربان چنین آزاده ری
او تواند جاده دل هاطی
این نصایح نیست گنج دفتر است
طبع پرخاشگر میان مجمر است
می سوزم می سازم گنج خود
کاش بینم حاصلات رنج خود

۱۶ اپریل ۲۰۱۳ ه.ل.د

خواستن توانستن

آرزو داشتم که چون پهنا شوم
در دل اندوه و درد معنا شوم
شعری باشم التهابی نو ظهور
در دل ظلمت ببخشم کوه نور
مهر و الفت سردهم بر ذوق دل
هر که راند بر زبان از شوق دل
چشمه ساری بردل ظلمت شوم
هم نماد حاصل و حکمت شوم
یا که پیچم همچو گرداب دور خود
یا که ریزم همچو سردآب در وجود
آنچه که هستم کسوب روزگار
آنچه که نیستم قلوب روزگار
در شکوه اوج و ابهام... نه خیر
در دورغین وصف ادغام نه خیر
بهر اعمارم خودم جستم ز جای
گر روم باقی بماند نقش پای
عرضه میدارم متاع رنج خویش
انعکاسی خاطرات قلب ریش
نقل مجلس عشاق سازم سخن
نقش دیرین رواق سازم سخن
تا که یک فرد مفید عصر شوم
در تناسب چهره بی کسر شوم

در شتابم من شتابان درعمل
شیشه ناموس وجدان دریغل
تفسیرات راز پنهان درد من
تقصیرات عمر پایان در سخن
از کجا ام، من کجایی ام، کی ام؟
دفترم، دردم، بلا ام، پس چه ام؟
یک ام، یک آه و درد جانگداز
نقش پای خاطرات هستی ساز
اشک شام خاطر آزرده دل
رشک کام فاخر پژمرده دل
زینت زیبا به حرف القأ کنم
طینت دیر پا به حرف انشأ کنم
چون دیگر آن (عابد) و پارسا نی ام
چون دیگر من فاقدِ ماوا نی ام
سینه هر سوخته دل جای من است
حفظ رازش حلقه در پای من است
گردِ خاک پای و هم پاسدار عقل
من غلام و بنده و دیندار عقل
اتکا در خود کنم در خود پناه
مشکل است درکم کنید دریک نگاه
میتوان در عمق بینیش ام روید
چون وسیع است بادیه تیزتر دوید

۷ می سال ۱۳۰۱ (هـ.لند)

کسوب : ورزیده و کثر الکسب
قلوب : بسیار برگزیده

سوال پدر

از پسر روزی پدر جو یایی حال
جان من، دل بند من، نیکو خصال
این کدام آتش که می سوزد ترا؟
این کدام دل کش که می بیزد جفا؟
در مصاف روزگار افسانه تو
از خلاف و نابکار بیگانه تو
این کدام غم بود که میداری جدال؟
این کدام فهم بود که میکاری ذوال؟
این سماجت می کند مصلوب ترا
این لجاجت می کند مغلوب ترا
پیچ پیچان همچو دود پیچی بخود
مست و مستان وایکه می رنجی زخود
این بطالت، یا که عشقی دلبری؟
این کسالت بر تو دارد سروری
عاشق هستی، مهر می ورزی بگو؟
بالغ هستی، میتوان کرد گفتگو
عشق درس است، تعلیم است، اندر زاست
کسب تعلیم بهر هریک فرض است
لیک اول تعلیم دنیا ضرور
میشود معلم فردا بی قصور
اندرین مکتب تو اتمام میشوی
در وجود ما ادغام میشوی

ای پدر من عاشقم دل باخته ام
گوهرم دان، گوهرِ خود ساخته ام
معشوق من بی چون یک دانه است
از دو رویی و دو رنگ بیگانه است
سینه دارد چاک چاک و بی رفو
گله دارد از فراق ما و تو
روز و شب در آتش هجران او
پاک سوختم، سینه شد بریان او
از فراق او فریاد می کنم
من تراق دل آزاد می کنم
با شما هم چهرهٔ او آشناست
از دو جهت اش دشمنان بی خداست
محبوب است او، مرغوب و هم دلنشین
مخروب است او، منکوبی روی زمین
قلب آسیا رشک می ورزد بدان
محبوب من، کشورم افغان ستان

۲۸ می سال ۱۳۰۱ (هـ.ل.د)

-
- ۱ - خصال : خوی و عادت، ۲- مصلوب: بدار آویخته، ۳- سماجت : فساد و بدی
۴- لجاجت : ضد کردن، ۵- ادغام : یکجا شدن، ۶- اتمام : تمام شدن،
۷- تراق : صدای دل، ۸- منکوب : آزار دیده

ای برادر!

ای برادر! جان من! گوش کن مرا!
نا کجا هستی روان، در نا کجا
نا کجا در پرده ای ابهام است
هر که رفته، در حقیقت خام است
زین عمل گردد فقط شیطان شاد
با دقت گوش کن، مبر حرفم زیاد
جهت ارضایی کدام یک امر دین؟
خون ناحق میکنی فرش زمین
این گناه بر زعم تو سنگین نیست؟
یا که خون همچوکس رنگین نیست؟
حب حور از تو ربوده عقل و هوش
خواب غفلت، هم فزوده ثقل گوش
قتل نفس را تو شماری افتخار
زین عمل جنت نگرده مزد کار
این خیالات خام است، ناکام است
دیدن خور در نماز شام است
ای برادر! چشم و گوش ات باز کن
در خموشی خلوت شب راز کن
نیست راه وصلت یار این طریق
میشوی در کام گرداب ها غریق
این عمل را سعادت و انعام نیست
جز شرارت قابل هیچ نام نیست

از برای کسب جنت خون مریز
چونکه با اسلوب دین است درستیز
بی گناه باش تا که در جنت روی
مرگناه را باید هم بود کیفری
تو ندانی قصهٔ آدم (ع) چه بود؟
او پنهانی یک دو گندم خورده بود
با دو گندم میشوند ز آنجا بیرون
با قتال آخر چسان آنجا درون؟
اندرین باره تعمق باید هم
کز جهالت پاره تعلق باید هم
هر که رفت آرام شد و با ناز خفت
او کی است؟ برگشت بتو این راز گفت
قصه ای غلمان و حور با جوی شیر
همچو افسانه بخوانش دلپذیر
فهم این معما به ما آسان نیست
همچو فهمی درخور انسان نیست
کز ندامت آوری دنیا بدست
هم چنان ات لذت عقبا بدست
عاقلی؟ برنور وجدان تکیه کن
بالغی؟ برفهم دیوان تکیه کن
گر ترا فهمی کزین اعمال بود
پاک و بیغش صفحهٔ اقبال بود
لیک افسوس، صد افسوس بهر تو
جهل تو فایق تر است از قهر تو

بهار آمده

در نی ستان دلم، نیسان نشد
در غم ستان دلم، بوستان نشد
ابر نیسان همچو چشم عاشقان
دانه دانه اشک ریزد بی فغان
قدح بردست لاله در صحرا بنان
از فزونی داغ سینه در گداز
قلقل آب روان در نیمه شب
می دهد مژده ز آغاز طرب
بلبل طبع ام گهی فریاد کند
بغض دیرین دلم آزاد کند
من اسیر ملک غیرم در بهار
حاصل عمرم بدست نابکار
میل پرواز دارم و محدود فضاست
نیل به آغاز دارم و موجود بلاست
گربلا بالغ شود، اندیشه کرد
نه تقابل، بل داریت پیشه کرد
چون داریت جوهر جان است به فرد
این ثقافت از نیاکان است به مرد
حل مشکل را تدابیر چاره ساز
علم باطل را تناظر پاره ساز
دور زاستحکاک اگر دانش و فهم
برق راستی کی زند، آنجا رقم؟

رزم باید! تا که رزمگاه ظاهر است
عزم باید! تا که آقا قادر است
رزم نا انجام اگر انجام شود
عزم نافرجام، اگر اتمام شود
می شگافم، سینه خارا بدست
زسخن ها حجتی کارا بدست
میروم من، گرچه ناهموار طریق
میکنم با خون دل خاموش عریق
این عریق شد شعله ور در عصرپار
تاکنون سوزد درین شعله دیار
سینه سینه میکنم فریاد ز درد
زینه زینه می برم تا حد شرط
شرط تعالیست، شرط درک ما و توست
تفهم ادراک، شرط آن و اوست
پویش و جویش باید روز و شب
اقتساب طرفه ها بدون رعب
تنویر ظلمت سرا است کار من
عنصرآزاده رایی است یار من
تا نسوزم کی شود روشن فضا
از تتبع میشود خوشنود خدا

۳۰ دسمبر سال ۱۳۰۱ (ه.ل.ت)

تناظر: طرف یک دیگر نگرستن
ثقافت: تمدن

آزادی

آزادی، آزادی میهن است
در میان باغ آرزو زیستن است
آزادی یک متاع پُربهاست
اندرین وصف هرچه می گویم رواست
آزادی را بجان باید خرید
غاصیبانش را زکام باید درید
آزادی جلوۀ الفاظ نیست
آزادی ختم یک آغاز نیست
او صفات زندگی را معنی است
هم ذوات زندگی را یعنی است
می رسد آن روز که ما معنا کنیم
در حریم سایرین پهنای کنیم
همچو آبی در کویر سوخته کشت
در بنای نیمه کاره همچو خشت
تا ثریا ما فرازیم قامت اش
در سمای هفتمین هم شوکت اش
در بُرودت گرم گرداند فضا
در کدورت سرد گرداند دلها
همچو یک چتر در فضای بی سپر
همچو یک سطر در کتاب بی اثر

می خواهیم چون طلوع بی غبار
چون گوارا گرمی بی فصل بهار
لیک افسوس صد افسوس که او را
در میان لای و گل افتیده جا
چون سُراب در فصل گرما می بینیم
چون شکسته جمله اعضا می بینیم
می خواستیم زینت دوران شود
می خواستیم طیفی بر ارمان شود
ما او را بر جمله اتباع وطن
برشما حتا به نعشی بی کفن
می خواهیم بر شما بر این و آن
آزادی از برای انسان
آزادی بر قلم، برهر کتاب
آزادی، بر سوال بی جواب
گر عمیق بینیم، آزادی وطن
زیر خاک شد، بی جنازه بی کفن
هم علیل است، هم مریض است، بی علاج
در بهای هیچ میدارند حراج
گرشود متروک، طلسم زور و زر
آن زمان بینیم او را با شان و فر

۸ جولای سال ۱۳۰۴ (ه.ل.ت)



پدر پیشوا، پدر معلم، پدر گنج
به تکوین تو، برده او همیشه رنج
برایت در ب سعادت او کشوده
خودش در بستر درد ها غنوده
پدر چون گوهر نایاب هستی
پدر چون اختر شب تاب هستی
نگنجد وصف او، در لفظ و گفتار
قلیل آید، کز آنچه است سزاوار
پدر سر چشمه، آب حیات است
پدر جولانگه صبر و ثبات است
پدر چون قبله است، سجده به پایش
زنی بوسه روا باشد به جایش
بکسب علم و عرفانت همیشه
تقبل زحمتی در کوه و بیشه
رفیق و همدم و هم یار بازی
شیرینی قهر او هم دهنوازی
اگر بیرون شدی روزی پی کار
بدو سلطه بوده صد گونه افکار

خلاصه روز و شب در باغ آرزو
تمنا اش بتو یک شغل کامجو
ترا در مکتب و درسِ صداقت
سبق او داده بود، تا کردی عادت
ولی افسوس که دورش منقضی شد
وداع گفت و امیدت منتهی شد
کنون در دست تو است این رسالت
نشان هرگز مده از خود کسالت
پدر شو ! همچو آن فرخنده منظر
ولد یادت کند تا روز آخر

۳ سپتمبر سال ۴۲۰۱ هـ لند

نیما (آزاد)

نمیدانم

خدایا! من نمیدانم

کدامین فتنه گرامروز

حواس پرپرینم را

به سان زلف پیچانش

به تار عشق پیچیده

نمیدانم

سرم گیج می‌رود، اما
کزین عشق و کزین سودا
دمی فارغ نمی‌گردم
یگانه عشق جانکاه ام
همان عشق وطن باشد
نمای دشت بایرش
بمن ملک ختن باشد
رسوب درجام جانم کرد
طلوع تلخ هجرانش
سکوت نبض لرزانش
فرار اشک غلطاننش
که اوصاف همین آلام
قرار ازجان من برده
نمیدانم، چه باید کرد

خوډم دانم که من مفتون
به عشقش شهره و مجنون
تپم چون بسملی درخون
یقینا تا همین اکنون
به سان من که را دیده.
نمیدانند، نمیدانند.

۳۱ می سال ۲۰۱۲ - هالند

یک آرزو

هیچ بر کامم نشد
یک بلورین آرزو
یک امید دیرین
یک تبسم عمیق
یک سکوت نیمه شب
یک رویایی ظریف
یک شام بی ملال.....،
چون سعادت، در ستیز همواره بود
جنگلی انبوه در پیشگاهِ عزم
فصل تیره هم در حین حلول
کوچه ها تنگ و دید من قلیل
یک هوس، یک آرزو، یک رویا
گام بگام، هر جا بمن هم گام بود
در میان چهار راهِ انتظار
قامت اندیشهٔ سبز امید
کز میان گرد و خاکِ باور
سر بلند کرد، مژده از آغاز داد
گفت پائیز رفت و دی هم میرود
باز نسیم دلکش فصل بهار
بر کویر خشک عمرت می وزد
شاد زی، شاد باش، و خنده کن
حال بزن پیوند گل اندیشه را
چون هوا فردا گوارا میشود.

نصایح

هنگامه باد سحر
احتوا کند هر خشک و تر
دریا دل و پهنا پسند
حاجت ندارد او بصر

گر ما شوی از خود گذر
دانا شوی از سود گذر
آمیز به عقل و منطق ات
کز آن "بودی" نابود گذر

با یار علم یاری بکن
با قهرو جهل زاری بکن
گر مشکلی عاید شود
او را تو تیماری بکن

جانا بدان منظور من
شریت بدان این شور من
در ظلمت بعد از غروب
امداد کند این نور من

چون نور شوی درانجمن
چون گل شوی زیب یخن
از تن گذر اجماع پذیر
آنگاه برو سوی چمن

کرد مقصود

وسعت شبخون شب، در حد حدس نمی گنجد
پای زمان را به تار تخیل بسته مکن
ز تراکم آرزو رنگ شب آبی نمی گردد
از تکاپوی ناله، انتظار آهنگ نیست
اندازه وحشت به ناله مربوط نمیشود
متحجر مشو! که صدا بی سبب میگردد
کی میگوید که عزم، اجرای نیمه از کار نیست؟
میتوان در قالب تفکر ریخت!
در گذرگاه ای اندیشه مکث کرد
آری!
گلو گلو فریاد می خواهد
سبب سبب ایثار هم
تا گرد خاک مقصود را بوسه زنی .

بگوید!

من و عشق سیاسی ، و اندیشه ای دموکرات سزاوار هم هستیم؟ تا کنون با دنیای فلسفه ارتباط من تأمین نشده و خرد گرایی را مردود گفته اند. من هم از ترس آنکه مبادا با سنگ زندیق ، شیشه‌خاطر مرا بشکنند و بر امر تکفیرم مُهر تائید بگذارند، از آمیزش خرد کناره گرفته ام ، زیرا هوا ابريست و باران جهالت بی محابا می بارد، یعنی زمينه رشد نفاق میان من و تو، بین این و آن، خلاصه بین همه گان حتا بین دیدگاه ها در حال بُرز است. آخر چرا؟ بعد از تعمق طویل دریافتم، که هنوز ما بنده گان ناصالح در صفارت تام ذهنی بسر می بریم، و در بلوغ ذهنی نرسیده ایم. لذا یک عمر ریاضت با دود چراغ و تزکیه نفس نیاز داریم، تا مورد قبول پیشکسوتان این عرصه قرار گیریم. ولی با وصفِ بینش نسبی باز هم خودم را قناعت داده نمیتوانم که مناقشه بین علمای دین و فلاسفه در چه نهفته است؟ به عقیده ای من جواب آن به تتبع بیش نیاز نداشته باشد. چون فلاسفه بنیاد جهان هستی را برمبنای استدلال ارائه میدارند، ولی علمای مذهبی این عمل را غیر عقلانی و دور از درایت می پندارند، از طرف دیگر فلسفه همواره گنجینه ارسطو، دیدگاه سقراط، اندیشه افلاطون، چکیده پور سینا، ریخته رازی را با خود حمل میکند و هم چنان تأکید بر استدلال دارد، پس بدون شک روابط شان حسنه نخواهد ماند. بگذار ایشان را بجای خود. من که باغستان ادب، و تاکستان طرب را ستوده ام، من که در نی ستان ناله، در شبستان پیاله را وصف کرده ام، چطور خاطر آرام شیخ زمان را نخراشد؟ حالا بگوید! فضای عشق بی آرایش ام در مجاورت الفاظ، رنگ سیاسی نمی گیرد؟ نه... نباید.

کوش کن!

عزیزم به من ناسزا بگو! ولی دروغ نگو! زیرا می گویند، چشم دروغگو بیش از حد پلک می زند. مبادا بر تو گمان برم، خدا ناخواسته، هفت کوه سیاه دربین که تو بر حرف و قول ات صادق نیستی، دروغ گفتن یعنی کشتی ای خیال در وادی وهم شناور کردن است، باور کن عزیزم! که همچو کشتی ترا به ساحل نجات نمی رساند، در بحر ناباوری غرق خواهی شد. برای بیرون رفتن از همچو ورطه هولناک مراقبه کوتاه و تعمق بیش نیاز داری. اگر از من مشنوی، برای تغییر رویش ات اولین گام را بردار! آن هم متناسب بر اقتضای زمان، یعنی طوری متغییر شو که بر اسلوب مطروحه زندگی ثقالت ایجاد نشود. زیرا در فضای مهرانگیز شور می شکفد، محبت گل می گیرد و ریشه اعتماد تنومند می گردد. یعنی خود را تغییر بده، تا خود را تغییر ندهی بر دیگران تغییر را احساس نمیکنی.

بترس! از آن روزیکه دیوار اعتماد فرو ریزد، آنگاه جام اعتبارت از آب یأس لبریز خواهد شد، چقدر درد آور خواهد بود، که صدای شکست اعتماد را بگوش خویش بشنوی، اعتماد کلید آهنین است، هر قفل را میتوانی بکشایی، بزرگان میگویند اقدام به کار نیکو نیاز به وقت و زمان ندارد، هر آن لحظه ایکه شروع کنی، همان لحظه مساعدترین موقع خواهد بود. هر اقدام جسورانه به مفهوم انجام نیمه از کار است، باری گفته بودم "دل بدریا زنی تسخیر دنیا نکنی" میدانی جسارت و درایت در اجرای امور عنصر حتمی اند، میتوانی تجربه دیگران را ملاک عمل خویش قرار دهی. باید تذکر دهم که اشتباه جزلاینفک زندگی انسانهاست، اشتباه زمانی صورت میگیرد که عجله کنی، چون گفته اند که تعجیل تمرین خطاست، لهذا در اجرای امور جسور و صبور باش، دلهره و مذبذب همواره سد راه زندگی استند، از اشتباه نترس چون انسانها واجب الخطا اند.

از شکست مأیوس نشو! عالمی میگوید "هر آنکه در هنگام شکست نشکند پیروز است" بنا بر مفهوم همین اصل بی باکانه در دل حوادث فرو برو! تا اکسیر زندگی را بدست آوری. با کمترین کوشش میتوانی در کویر دلم قصر اعتماد اعمار کنی.

چ (عابد) ۱۶ نومبر سال ۳۰(۲۰۰۷هـ) لند

ما همه خصم خودیم
در ستیزیم، درستیزیم، درستیز
گریکی رنگین شد، ما سرخ شدیم
با کدام معیار میداریم محک؟
با همان میزان متروک قرون
حیف، افسوس، صد دریغا راویان
درک ناکافی بی که داریم ما
در مسیر ناکجاها میرویم
آنچه ما داریم نیاز، آن فهم است
آنچه ما داریم نیاز، آن درک است
یعنی چه؟ آخر چرا ها گفتیم
لیک نمی جویم که محرک درکجاست
گفته اند: که در سطح هموار جریان جاری نیست
آری باید.
چون تضادها مادر ایجاد است.
درک حسی هرکدام داریم، ولی.....،
حایلی از جنس جهل آمد میان
درک عقلی نیست محسوس در بدن
این گهر با جسم ما، الفت نکرد
در کویر بی افق هستیم روان
انتهایی این سفر معلوم نیست
استوارگامی نیاز محرکه ست
ورنه در قعر حوادث میرویم.

شتاب‌نکن

جان من، آهسته!
آهسته تر گام بردار!
با شتاب هرگز نبینی ختم شب
شب طویل است، ظلمت آن پایدار
وحشت اش از قید تعریف بیرون است
تاریکی ای معرفت.
او آتش است، سوزنده است، تفتنده است
دام است، دیوار است، خار دار است
هرکجا سد و بلا هم گام او
گره‌می خواهی که شب عازم شوی
نیک نگر، تعمق کافی لازم است
استواری عزم تو تعیین کند
آن زلال پهنه‌اندیشه ات
فانوس کم نور و دایم سوز تو
رهکشای راه فردای تو است
مونس خوب، هم ندیم معرفت
مشعل تدبیر در شب درخور است
بهر دید آن زوایای ضخیم
اسلوبی دیگر بتو بینم نیاز

تصویر زمان

نردبان معرفت از خشت علم
اولاً اعمار و بعد بالا روی
خوب بلند کن، خوب بلندتر، خوب بلند از دیگران
حال نیازت نیست، برگردی عقب
بی هراس اندر دل ظلمت شتاب
در افق روشن امیال خویش
کامور و کامگارخواهی جلوه کرد
با هنر باید سفر جانان من.

۱۳ نومیبر سال ۲۰۱۲ - هائند

عزیز من!

مگو که میروم فردا
هنوز موقع مساعد نیست
هبوط هرفلاکت نقش پا دارد
نضیج بیرون زموعد است
هنوز بغض درگلو هنگامه ها دارد
کسوف عصر شادی را، تماشاش دل انگیز نیست
گریبان زمان بر دست ساهی است
نفاق جسم و جان پایان نگردیده
صغارت حاکم است آنجا
زکک حادثه خون میچکد دایم
که این آغاز نا انجام
متاع ملک ناپاک است
هنوز باید توقف کرد
صدای پای خاموشی، هنوز دلکش نگردیده
صدا را سر بُرند آنجا
که این تندیس تلاوت میکند مرگی

تصویر زمان

همین حالا
نه برچشمان نمی باقی
نه بر لب ها سرود جولان
کجا میری عزیز من؟
به دوران نقاهت نو گذاشتیم پا
هنوز غلیان نکرده خون
جهانی دیگری لازم
وکیهان هم شود معکوس
که تا مفهوم شود انسان !!!!!!!
شروطی هم نیاز داریم
ولی از مرز این اوصاف، عبور بی مماس باید
چرا؟ این عصر و این انسان ، جوابگویی نیاز ها نیست
که انسانش دیگر باید !
که آن روز، روزی آزادیست
توان آن روز سفر کردن .

نومبر سال ۲۰۱۲ (هالند)

۱-هبوط : پائین آمدن / ۲- نضیج : میوه رسیده / ۳- ساهی : سهو کننده / ۴-
صغارت : دوره طفلیت / ۵ نقاهت : دوره بعد از مریضی

گهر بی ممتا

استاره ای شب تاب من
در نیمه شب، تو جان من
هم درد و هم درمان من
با این همه وصف مزید
روشن نکردی شام من

در شب تویی نور امید
در روز نظام زندگی
با هر چه آمیختم تو را
باز هم دُوری کز وفق من

در کم کمال ات دیده ام
در غم جمال ات دیده ام
در دوزخ ناباوری
باد و شمال ات دیده ام
تو جوهری در زندگی
بیرون بری از بندگی

از تو تمنا ام فزون
بی تو شود بختم نگون
با تو کمالم بی حساب
بی تو سوال ها بی جواب
چون مخموری مست از شراب
چون ره گمی عصر سُراب
باور بکن چون هیمه ام
یا در میان دوزخ ام
یا من خودم چون دوزخ ام

تصویر زمان

لیکن زفیض لطف تو
در کهکشان، این ادب
ابداع کنم راه نوین
هر شایق این حرف ناز
چینی نیارد در جبین
من فارغ ام کز بار وزن
از مکتب صرف و عروض
آموخته ام ناکافی است
اکنون روانم بی هدف
از هیچ بساختم من صدف

کز روی حسرت گفته اند
کین راه به ترکستان رود
من داده بودم، دستی قول
از عمق بحر بیکران
من لعل و مرجان میکشم
حالا ببینید آسمان
رشک ها برد بر سعادت
چون چشمه جاوید من
هم زهره و ناهید من
هم رهبر و قاعد من
او است فقط پیکار من

۲۶ تومپر سال ۲۰۱۲ (هالند)

زکام دل نمی گویم
 ندانم مفهوم آن را
 صداقت جوهر جان است
 چرا ریزم به زیر پا؟
 مکدر، من نمی سازم
 جلای شیشهٔ حرفم
 اگر گویم، زخویش گویم
 صفات زخم ریش گویم
 که درد زهر و نیش گویم
 بدین مدفون شده رازم
 چرا باور نمی دارید؟
 سکوت من، گداز من
 نیاز من، نماز من
 زخود گفتن، درست گفتن
 کلید و قفل و راز من
 کلید و قفل و راز من
 بدین مدفون شده رازم
 چرا باور نمی دارید؟
 نه شیخ شب پرست بودم
 نه یار عزم شکست بودم
 نه چرک روی دست بودم
 ز تو گفتم، زاو گفتم
 که هم خوب و نیکو گفتم
 بدین مدفون شده رازم
 چرا باور نمی دارید؟

اولین دیدار

بی آمد ماه تابانم
ز تفهم تبسم اش
گل صبرم شگوفان شد
به تلخی انتظاری ها
گلاب و انگبین ها ریخت
به مهر آمیخته حرف اش بود
سیال و ثابتم گویی
بدور خود می پیچید

که من آئین و عرف روز
شکستم، یا رها کردم
به راستی گرسخن گویم
گناه کردم، گناه کردم
مجوز نیست در دین ام
به خو برویی، چنین نازی
به خلوتگاه و تهنایی
کلام مهر کنم ابراز

بگفتم من به محبوبم
اگر ما عاشق پاکیم
بیا آئین شکن باشیم
به عشق مفهوم دهیم هردو
شویم الگو به هر عاشق
چنین آئین فرتوت را
زشهر خود بیرون سازیم

نقاش سخن

کشیدم درخیال تصویر حسنش
میان غنچه های نوشگفته
زپشت ابر زلف گرمای مهرش
به قلب سرد من آتش فزده

چه اسراری؟ بدین قامت خدایا!
به اطوافش هزاران پیر و برنا
سرشب تا سحر بیدار نشسته
کمال دست و کلک های هنربار
برای صید قلب عاشق زار
ز زلفش حلقه ها چون دام نهفته

نه خلاقم، نه طراحم، ولیکن
به اجرای امور نازک شعر
قلم بر دست اینجانب سپرده

کنون کز ناز حرف، ناز می نویسم
غلط شد، من دوباره باز تکرار
نه آن است، من چنانش می نویسم

تصویر زمان

همین است کار عشق و شوخی بی شعر
نمای ظاهر و باطن سراسر
بداع و دلپذیرش می نویسم

عدول گفتند، غلط گفتند، بدین طرز
ندای دل سرشت مطلب من
حریر نازکِ حرف و کلام را
به حسن پُرشرارش می نویسم

قلم بیرون زقید قافیهِ گشت
زاوزان عروض دوری گزیدم
به تکفیرم کزین بیشتر مکوشید
که من آزاده ام، آزاد نویسم.

۲۶ اپریل سال ۲۰۱۲ - هالند

در شب یلدا

در کنار یک شب یلدا ترا
همچو یک شمع در سکوت خلوتم
در میان رکِ برگ های گل
بیرون از آن خاطرات دلپزیش
جعد سرگردان، به دور گردنت
در میان نرگس و هم نسترن
لیک دور از لاله ای داغدار فقط
چون طراوت خیز در حین بهار
همچو آن استاره ای شب تاب خود
نه فقط یک خنده ای مستانه ات
هر خرام مقدم شاد ترا
بی کم و کاست، آنچه که او بوده است
برحریر نازکِ صدها کلام
چهره ای گل فام و عطرآگین و ناز
بر رواق سینه پُرسوز خود
نقش بی مانند تو ترسیم کنم
آفرین! ای مرد سالک (عابدا)

۲۰ دسامبر سال ۱۳۸۰ هـ.لند

افق روشن فردا

کجا هستی ترا جویم؟
درین منظومه، جایست نیست
میان کهکشان و جوف
بدور مشتری و ماه
به هر اکناف نا مرئی
به دنبال تو می گردم
ترا جویم، افق روشن فردا

زمانی می درخشیدی
به ظلمت گاهِ عصر ما
ندای سینۀ عشاق
مزئین ساز محفل ها
تقاطع ای دو دیدگاه را
به هم پیوند نمی کردی؟
بگو! با تو چه ها کردند؟
خون آشام شنیع منظر
زلوح خاطرات زایل
به خاک روب زمان انداخت

دیگر تشویش نباید داشت
غلام غمکش ات هنوز
بدست اش مشعل نور است
درین متروک سرای عصر
که من مفهوم کنم هستی
ستیغ و اوج و پهنا را
به پای عزم فرو ریزم

اجوزه نیست این ابیات
خطوط راه هستی است
که آنرا طی کنم باید
به اتمام سفر با هم
ملاقی میشویم هر دو
همان جا میشوی پیدا
افق روشن فردا.

۵ چنوری سال ۱۳۰۱ (هـ) لند

آئین بهار

آن زمانیکه من از عطر کلام
قطره قطره کم کم شربت حسن
برسرو روی ورق پاشیدم
روح دمید، معنی گرفت، آواز شد
دفتر فصل نوین عمرم
از تمنای زمان آغاز شد
یاد آن خاطره های رنگین
میشود لحظه به لحظه شیرین

من که خلاق نی ام عطر سخن
از گل ناز کلام می ریزد
چقدر بوی گلاب و نسیرین
مقدم شاد شما می بیزد
گل صد خاطره فصل امید
از شکوهمندی بهار می خیزد
یاد کنید روزیکه من در بالین
این همه حرف و کلام شیرین

حال بیائید به چمن پاک کنید
دل و خاطر زهمه گرد و غبار
جام عشرت بریزید، لبریز
کز نشاطیکه به حظ آمیخته
سرکشید آب حیات تا که توان
خم این بحر نشاط انگیز است
میتوان غوطه زنید با همه میل
گوهر ناب بقا می یابید
گریه ای ابرگوار است به چمن
فارغ از کابوس و ترس می خوابید

ببینید! رنگ بهار آذین است
دل اندوه ای زمان داغین است
کوچه و برزن و کوه راغین است
باید هم شاد شوید، شادی کنید
از همه دوست و قرین یادی کنید
چون بهار فصل همین آئین است
هرکه را شاد کنید شیرین است

۲۵ مارچ - ۳ (۲۰۱۷) - هلند

شمدکلام

من بلور تنی هر حادثه را
با شمیمی گلی از خاطره ها
بین الفاظ و کلام می پیچم
می برم تا بدان نقطه ای اوج
تا که در بُعد قرون گل کند
بعد بر طبق تقاضای زمان
رنگ مطلوب در آن می ریزم
شفتگان غرقه بدین آب شوند
عاشقان بی خود و بی تاب شوند
فارغ از فتنه ای کذاب شوند

آنقدر وجد دهم بر مطلب
شوق و شادی گیرد مفهوم ناز
رشد رنگ چیره شود بر الفاظ
غنچه ای واژه شکفتد چون گل
عطر معنی فشانم به دماغ
آنکه دل داده ترین عاشق عصر
زین بداعت بخدا در دل شب
کلک تعجب گیرد بردندان
اشک شادی بیند برچشمان

اینکه در شهد شنا کرده کلام
لطف و اعجاز سخن درکار است
حرفی از دل که بیآید بیرون
داغی سوزنده ای او آشکار است
افسون حرف مرا شایقین
ساحری عصر و زمان میدانند
گاهی هنگام غروب در لب جو
نزد هم گریه کنان می خوانند

۱۹ سپتامبر سال ۲۰۱۳ - هالند

من در اقلیم رویا نمی روم
بی آلایشی را می ستایم
بزرگ منیشی عادتم نیست
می خواهم کلبه یی بسازم غریبانه
با رنگ های طبعی منقش اش کنم
با ریشه انار، با روینگ(*) و یا کرمک(**)
چون محصول زحمات پدران ماست
بیرق رئالیزم را در تقاطع دو نقطه بلند میگذارم
و برنامه ای کاری ام را در جوار آن
بر ادراک عقلی اسرار می ورزم
آنچه که نیاز است، با تعمق بیش مطرح می کنم
بداهه و بداعت طرز تفکر خواهد بود
لجاجت قومی، دینی، زبانی مردود است
شیوه ای نوین پیوند را، ترویج میکنم
در یک ساقه تنومند، اشجار متنوع را
زیرا نیاز جامعه ماست
در گذشته ها، عکس آن معمول بود
کاری دیگری که انجام خواهم داد
پرستاری از همسایه ای بیمار و علیل ام می باشد
لاکن بعد از ختم نماز، تسبیح زیاد نمی اندازم
زیرا زمینه تفکر محدود میشود
در اثر تفکر و تعمق، میشود تاریکترین زوایا را دید
میدانید؟ انسان زمانی کامل میشود
که از نابالغی ذهنی بیرون آید
و به تقصیر خویش پی برد

(استعداد انسان در جریان کار رشد میکند
 و شخصیت آن در دوران کامل حیات)
 گوته شاعر آلمانی چنین گفته است.
 تاریخ را تلاوت، باید کنم
 در غیر آن خود را نمی شناسم
 هم چنان گذشته تاریک و مبهم خواهد ماند
 تکرار..... نمیکنم، زیرا انحطاط معنی میدهد
 تقلید، یعنی بی مایه بودن، تفالهٔ دیگران را خائیدن است
 ابداع، وسعت اندیشه می خواهد
 جنازه ای فرهنگ را بر شانه ای بیگانگان نگذارم
 زیرا به هدیره ای آبایی نمی رسانند
 (گویند خنده نمک زندگی است)
 اما تبسم گوارا تر از آن می باشد
 و سپاه کدورت را مغلوب می کند
 محموله های خوشی را با فروتنی انتقال میدهم
 بار اندوه و غم را با استواری و متانت
 گرچه لست کار هایم تکمیل نشده
 بنا بر اجمال اختتام میدهم
 آری! داشتم فراموش می کردم
 که عمده ترین کارم هنوز باقی مانده
 یعنی دریچه های خانه ام را.....،
 باید متفاوت رنگ کنم
 زیرا یک رنگ بودن، در بُعد اجتماعی مفهوم وسیعی دارد
 اما، در شرایط وطن ما، رنگ بودن توانمند بودن است
 گرچه حق دارم به ذوق خود رنگ کنم
 لکن نظر همسایه ها تعیین کننده است
 رنگ سرخ، آن مفهوم قبلی را ندارد
 و انقلابی بودن را تداعی نمی کند

تصویر زمان

اگر از آن استفاده هم کنم، کس تکفیرم نمی کند
نمی گویند که راوندیی (۱) زمان گشتی
در واقعیت امر کارها تمام شدنی نیست
متباقی را می گذارم به آینده
گرچه جالب جلوه میکند، اما باشد...
دریک موقع مساعد.
شما زنده باشید و راوی باقی
* روینگ : ریشه یک نوع علف است، که در رنگ نمودن
پشم استفاده میشود.
** کرمک : پست ریشه درخت بادام می باشد همچنان
برای رنگ کردن استفاده میشود.

۲۴ اکتوبر سال ۲۰۱۳ - هالند

۱: ابن راوندی در یکی از شهرهای خراسان زمین به نام مرورود بدنیآ آمد و در
چهل سالگی درگذشته از وی چندین کتاب بجا مانده ولی با تاسف فراوان باید
گفت که همه از بین رفته است، نظر به قول مخالفین اش میتوانیم بگویم که چنین
کتابها از وی باقی مانده، مانند: التاج، بحث الحکمت، الدامخ، الفرید و زمرد چون
وی را به عنوان زندیق می شناختند تاریخ اندیشان تاب تحمل چنین روشنگری
را نداشتند، از آن رو همه تالیفات اش را نابود کردند. وی با زکریای رازی هم دوره
بوده. ن. ص ۱۳۰ صفحه

شکوهی موجی توفانی
غریوبی ابر بارانی
شکست مرز انسانی
همین فرهنگ امروز است
گنه بردوش دیروز است
قضاوت کار ما و توسل
مرور باید تواریخ را
مرور باید، مرور باید
سکوتم سرد، غریو ام مست، تبسم برگ لرزان است
همین تصویر که می بینید، نمای ملک افغان است
چه توفان است؟ چه توفان است؟ چه توفانی، چه توفان
است؟

به عقل قاصر فهمش، نه تفسیر و نه آسان است
ضرورت عقل و وجدان است، یقیناً عقل و وجدان است

عقب گردید، نچندان دور
ببینید! ما کی ها داشتیم
به غزنه چون سنایی بود
بخارا را، نوایی (۱) بود
ز فیض مستعد سینا
به هر دردی دوایی بود
مگر امروز کجاست نیزک (۲)؟
مگر امروز کجاست بابک (۳)؟
سپر گردند، بدین شهکار
به راه عام نهادند دار

تصویر زمان

تقلای زبان سوزی، شب و روز سوژه می سازد
گهی تیمور، گهی بابر، گهی اورنگِ رنگا رنگ
یکی بر لب ندای صلح، هزاران اند به فکرچنگ
یکی رستم نمی گردد، درین روز صف آرای
یقین دانید که هیچ فردی، نشد قاعد به تهنایی
بیائید صف کشیم یکجا
بیائید درد کشیم یکجا

۶ نومبر سال ۱۳۰۳-هائند

۱: منظور علی شیرنویایی وزیرنامدار زمان سلطان حسین بایقرا.
۲: نیزک در سده اول هجری والی بلخ از اهل خراسان بود، در اوایل دین اسلام پذیرفت، بعداً بر ضد اعراب دست به شورش زد. یک سرلشکر عرب بنام قتیبه بن مسلم سوگند یاد کرد که تا از خون نیزک و طرفدارانش سنگ آسیاب نچرخاند و گندم آرد نکند قرار نخواهد گرفت. بالای نیزک حمله شروع شد، نیزک طرف تخارستان عقب نشینی کرد، در اطراف شهر اشکمش او را دستگیر کردند، او را با شش هزار افرادش گردن زدند و از خون ایشان آسیاب دور دادند. عین عمل را در شهر گرگان یزید بن مهلب نیز انجام داده بود. ماخذ کتاب . ن . ن صفحه ۴۳
۳: بابک در تبریز پیشه وری و به شبانی مشغول بود، و به اندیشه خرمدینان آشنایی پیدا کرده بود، بعد از مرگ جاویدان بن سهل، بابک به رهبری خرمدینان رسید.

راه‌بی‌تروید

ز آنسوی افق شب
صدا و شور و آهنگی
نوای خاص و هم‌رنگی
به بزمی، دل ز کف دادن
به اعماق رموز رفتن
ز دُر ناب سخن سفتن
ز تعلق بی‌ریا جستن
مرا آنسو فرا خواند
صدای دل صلاح دانید؟
ویا بر عقل کنم باور
کدامین راه سزاوار است؟
مرا یاری کنید امشب.

نظرگاهِ خدا است دل
یقیناً حل شود مشکل
برو! بشنو صدای او
مراد دل شود حاصل
صدا از دل اگر خیزد
کزان نقش بقا ریزد
ز احساسات موج امداد
فروزان مشعل عقل کن
کزین تنگنای تردیدها
صراط‌المستقیم بینی
چنین تعقل ترا شاید

یک صفحه از آن کتاب

در شرق، در زادگاه آفتاب
تناسب روز برهم خورده بود
آن روز، ملوث را معنی می کرد
بوی تند تفنین، خفه کننده بود
آفتاب گرمی اش را گم میکرد
در آن روزگار، ناسک های شوربخت
در حریم محبت پا گذاشتند
بی تکفین جنازه ای آزادی را ب خاک سپردند
میدانید در کجا؟
در زادگاه ی ما و تو
در مهد تشنج، در عرض تناقض
در طول تیرباران، در افق تاریک
در چپ کوچه های ناباوری
مصادف با روزی بود، که قانون را
قتل اش صادر گردیده بود
خرد را به دار آویخته بودند

مردینه های تبار تفرقه
نطفه های شرارت را
در بطن زنان سترون
استاده پا القا می کردند
آن ولد ها حالا جوان شده اند
بذر انسانیت را ناپخته میروند
شداد های شاکی را، لطف شان دشنام بود
درین آشوبستان، قصی ها را قاضی میگفتند
آنها قضایای عدلی را، در چهارراه ها فیصله میکردند
خشک سالی محبت، به سینه ها سرایت کرده بود
در قلب هیچ قهار
آیة عشق و محبت نازل نمی گردید
جبرئیل با جبار، طرح دوستی ریخته بود
جهالت امور محولۀ آن زمان بود
بعضی ها در تعمیم آن جدوجهد میکردند
اصالت هر شیء تعویض شده بود
شرافت انسان به وحشت اندازه می شد
دلنواز ترین آهنگ ها، سکوت من و تو بود
حرام زاده ها عیار زمان بودند
در میان دو عیاد، ازدواج هنجار و ناهنجار صورت
میگرفت
وایکه این گهواره چه تب آلود بود!
از روی نزاکت، خواب را به چشم وام میدادیم
تیغ نگاه هرکس آشوب می آفرید
چون از پستان شرارت امتصاص کرده بودند
صارم کند بازیچۀ طفلان بود
این شرارت، میراث تبارک الایام بوده
بعضی ها برعکس معمول راه می رفتند

تصویر زمان

چون همه "من" شده بودند
همه در یک منی بی معنی
"ما" در من و تو گم شده بود
آرزوها در تارکِ توقع کس نمی گنجید
همه نُفور کرده بودند از صراط المستقیم
ناسگالیده، بی تأمل در نمط ناپسند غوطه ور بودند
خوب! اگر حالا درمقابل قاضی بی وجدان قرارگیریم
پرسیده شود، تقصیر بدوش کی ها بود؟
جواب شما چیست؟
بدون تردید، نکوهش احمد، محمود، ویا جونامساعد
منطقه
ویا هم تراوش مقطع خاص زمان خواهی گفت
آری! لست دلایل طویلتر بوده میتواند
اما.....
از دشمن واقعی نام نمی برید.
به باور من، فقر معنوی، جهالت، خود محوری
تحمل نکردن دیگران.
مسبب چنین روز است
مرا معذور دارید، چون واقعیت می باشد.

۲۹ جنوری سال ۲۰۱۴ - هالند

در استهای تاریکی

واپسین سفر اندیشه را شاهد بودم
کسالتِ چهره ای او درد آور بود
و حال خرد هم اسف انگیزتر
او صلابت درد زمانه اش را به فریاد می نشست
بر گمان اغلب، ظلمت مستِ باده ای بی مقدار شده بود
در فضای تعقل، کسوف مجازی می خواست
صبح صادق در فاتحه ای روز اشک می ریخت
برودت و انجماد فکری بر قطبین طعنه می زدند
و گاهی شقاوت فصل را در انظار عام حراج می کردند
با دیدن اولین جوانه سبز به فکر بهار می شدم
که باعث باد و توفان و صاعقه معنوی میشود
با تندیس تباه کن ذلت و همچنان جهش جوشنده
توانند گرمی یی زمانه را مسبب شوند
از تلاطم اندیشه، سکوت سیال گردیده بود
تهنا در سینه سرد پیدا می شد
مرگ روز، طلوع خشم، سقوط مهر، اجوزه ای پر درد بود
بی وقفه روز میمرد، شب قد می کشید
در انتهای یک شب طولانی، داشتم خواب می دیدم
مردیکه خطوط پیشانی اش قطرکتاب را گواه بود، چنین
می گفت
تا در چشمه ای زلال عقل طهارت نشود
تا در اوج قله ای فهم تیتیم نگرده
تا اقتدا به قبله ای انسانیت واجب الاجرا نشود
و همچنان طواف کعبه دل بر زائرین قلوب فرض نگرده
هیچگاهی درب سعادت کشوده نمیشود

تصویر زمان

ستیز بی هدف آشوب می آفریند
زمان همواره آبستن حادثه است
القای آشوب شرارت غیر را نشان میدهد
تلاش باعث کشف زوایای مبهم می گردد
بیا نئید بر رغم مثال، سوالی مطرح گردد
اگر فاصله بین خورشید و ماه کم گردد، چه اتفاقی رخ
میدهد؟

آیا خدای عالمیان قهر خواهد شد؟
منطقیاً نه نخیر، شرعاً بلی، باید
زیرا به باور ادیان مجاز نیست، در مورد بقا، هستی، و
عدم پرسیده شود

جواب سوال ارائه می گردد
در صورت کم شدن فاصله زمین و ماه
در سیر عنعنوی زمین تغیر ایجاد میشود
جاذبه ای مهتاب که بیشتر از زمین است
در سطوح ابحار قابل مشاهده خواهد بود
قامت جزر و مد برجسته میگردد
آیا کدام عدول شرعی و اجتماعی دیده میشود؟
نه..... نخیر

لهذا به درک انسان باید ارج گذاشت
و به آن عشق ورزید
و انسان را باید معنی کرد
آن روز محبت اعماق قلوب را فرا خواهد گرفت
دیگر دیدن ساعد سفید مایه تکفیر نخواهد شد
از لب نوشین زمان، کام میتوان گرفت
تکیه بر زانوی تفکر، عمق دیدگاه ست
بدانید! بالاخره روزی
سکوت صدا میشود، و درد هنجار می آفریند

منبعد در آغاز و انجام نقطه باید گذاشت
و سطر نو تحریر کرد
چه مقبول وجیزه ای است که میگویند
عاطل آرزو میکند و عاقل عمل
ولی به توفانی شدن ابحار متیقین ام
یخ ها آب خواهد شد
باور ها بلوغ ذهنی کسب خواهد کرد
فراموش نکنید که
عصیان عقل عشق را هدیه میدهد
وعصیان جهل انتحار انسان را
حالا دیگر تحمل در نهایت خویش قرار دارد
باید ناگفته ها را گفت
خوب یقین دارم
از ازدحام فریاد لعل مقصود بدست می آید
چون تضاد و تقابل خصلت بقاست
و تداوم جریان، اکتساب هدف را حتمی می سازد.
در ختم صحبت اش گفتم، ای کاش ما قدر سخندان و
اهل فهم را می کردیم.
فقط خاموش شدم، در خود فرو رفتم.

۱۷ فبروری سال ۲۰۱۴ - هالند

چکیده ای دل

چکیده ای دلم را، در سکوت شب زمزمه کنید
پیش از آماچ نیزه آفتاب
در همان لحظه ای که بکارت شفق پاره می گردد
یک لحظه سر خویش را
در زانوی تفکر گذارید
عمیق غوطه ور شوید
در بحر اندیشه ام
ملاحظت را در بستر خیال حدس زنید
طول و پهنا را، در ترازوی تعقل گذارید
در حقیقت
این هیمة دل عاشق پاک است
نمود نظران عصر را، به طاعت می طلبد
بغض را می سوزاند، کینه را قناعت میدهد
ولی چون شمع آبله به تن
فرو ریختن قصر شب را نظاره گر است
پیش از هجوم شکر خند خواب
با تعمق تمام، با آهستگی شمرده، با یک مکث با مفهوم
مرور کنید. بلی مرور کنید
متیقین میشوید که خواب، با تمام شیرینی و ثقالت اش
شما را در یک نهایت بی انتها، رها خواهد کرد
اگر بر طیف دید شما، غبار حسادت حایل نگردد
بی محابا بر شفته شدن خویش، مُهر تائید می گذارید
خوب باور دارم که این صدا
روزی شما را، در چپ کوچه های امید
بدرقه خواهد کرد

ناشکیبائی نکیند! زیرا به مغالطه می انجامد
با تأمل و استقامت، در تمام لایحهٔ زیرین ریخته های
فکری

غلیان نامرئی را، شاهد خواهد بود
روزی وقوع را، بالاخره استقبال خواهد کرد
وهمچنان این انفاس گرم و گوارا
سلطه دارسعادت لحظه های شما خواهد شد
هنوز این صدای معنی دار، در دهکده ای متروک تنم
زاده میشود

ولی ابرهای تیره و ره گم، از تبار تعلقات
گه گهی زهر خنده می پاشند، و بی تبسم رد میشوند
میدانم خوب میدانم، به همچو زخم های گندیده
پتاشیم پرمنگنات یا القلی فهم نیاز است
تا از نقاوت دایمی عقل نجات یابند
آخر می رسد آن روزیکه، به صداقت حرف هایم
ایمان آورید
آنگاه خواهی دید که چسان؟ توفان را معنی و غلیان را
ترجمه خواهیم کرد.

۱۹ مارچ سال ۲۰۱۴ - هالند

کوتاه‌های بلند منظر

دریک چهار راهی بی جهت
دربالین تزلزل اتکا مکن!
با دو ابر مرد روز حادثه
که بازووان خودت است
نقش ماندگار حک کن!
خودت! سو شو، طرف شو، جهت شو
که جهت تو قبله نما گردد.

آدمهای وصلت پوچ
که از بوسه های کذایی القا شوند
در حیطه تفکر شان
کرامت، شرافت، انسانیت
نمیتواند نقش پا داشته باشد
زیرا آنها تبار نسل تاریک اند

کرهجوم شب
در محاصره و سوسه ها
گلوی چراغ تیلی را چرب کن!
که ظلمت شب را، به راحتی تناول کند
زیرا در عمق شب، غنچه های خاطرات گل می گردد
و دماغ خسته را نوازش میدهد

در یک خنده مهر انگیز
عطر بهار، لطافت زندگی، ماندگارترین خاطره ها،
طولانی ترین نگاه های با مفهوم نهفته است
پس عطر خنده افشان! زیان نمیکنی.

۱۷ مارچ سال ۲۰۱۴ (هالند)

ناشکن آن است که در غم نشکنند
 لول خورد، درزگیرد، توته توته، باک نیست
 در خم و پیچ زمان، مردانه وار
 سینه سینه آه گوید
 روز ماتم نشکنند

سینه اش مدفونگه اسرار گیتی وا وا
 وسعت طیف نگاه اش کهکشان است، کهکشان
 معنی یی ادوار عمرش، در جهش و ماندگار
 رنگ باخته هر موانع نزد او
 او باید، از تلاطم نشکنند

عقل او گردد سپر هر تیغ را
 استواری و متانت مشروط است
 با نیام عقل در رزمگاه ای جهل
 انتهای ره او باید رود
 تا بدست گیرد لگام آرزو
 قامت سروش آن دم نشکنند

از مدید عمر خم گردد کمر
 لیک فهم را جوهرش گردد فزون
 هر شکست دارد صدا در حد خویش
 از شکست گردد مقاوم مرد ره
 هر که از توفان سر بیرون کند
 او دیگر هرگز، از فهم نشکنند
 نشکنند او، نشکنند او..... نشکنند

نیکومش دوستانه

سکوتم معنی یی مهر است
به غیظ من مکوش جانا!
غوایت غالب ات گشته
به فیض فطرت ام بنگر
ملاحظ می برد اندوه
هودج الفت است بردوش
سحاب فصل نیسان وار
به برگ برگ همه اشجار
ایثارم بذل معنی است
ایثارم بذل معنی است
قبح است طرز گفتارم
مر معذور باید داشت.

وراجی خصلتم، عیب نیست
نساج حرف چه نقص دارد
رعونت در تب ایام
زطعم شعر نمی کاهد
وجیح است تفسیر حرفم
هبوط غم درین سینه
به فریاد میدهد آهنگ
گواه درد مژمن را
زآهنگ حزین بشنو
همین است معنی شعرم
همین است معنی شعرم
کلید رمز نمیدانی
مرا معذور باید داشت.

۲۲ اپریل سال ۱۴۰۴ (ه‌ل‌د)

-
- ۱- غیظ : به خشم آوردن
 - ۲- غوایت: گمراهی
 - ۳- هودج : کجاوه
 - ۴- سحاب : ابر
 - ۵- بذل : بخشش
 - ۶- قبح : زشت
 - ۷- وراجی : پر حرفی
 - ۸- نساج : بافنده
 - ۹- رعونت : یاوه سرایی
 - ۱۰- وجیح : درد ناک
 - ۱۱- هبوط : فرود آمده
 - ۱۲- مژمن : کهنه درد
 - ۱۳ ملاحظت : نمکین

خشم زمان

ای شرار بیدریغ این زمان!
ضجه ای (اورگو) ترا خشنود نکرد؟
این کدامین امر بی تدبیر بود؟
پاره کردی دامن تاشقرغان
دوزخ است اینجا، یا که مرجع غم آفرین؟
جوزجان و میمنه، هم بغلان
زورق امیال شان غرق خون است
تنگی را تنگ تر نمودی همچو گور
آفرینت، آفرینت، آفرین!
اورگو: محل در بدخشان که در اثر لغزش کوه زیر خاک
شد، اضافه تر از دوهزار و پنجمصد نفر ناپدید گردید.

۱۳ (می سال ۲۰۱۴-ه‌ا) لند

شهر ما از نجابت حیا، پشم آلود
 صداقت متواری، آدرس اش نامشخص
 انجماد فکری در نهایت نرخ
 آغای تیمنی مصروف عمل جراحی پانقراس
 واحد نابسامانی، تن تعین گردیده
 چون دستاورد سالهای پسین شمرده میشود
 شرم از تداوم تناقض یخن میدرد
 حس شنوایی، اکثر مقامات از هارن موترها متضرر شده
 است

تعقل علیل، تواضع بیمار گردیده
 دیوار شرافت نیم شکن، حالش خوب نیست
 وجدان از تیمم و طهارت بیش نم کشیده است
 حالا خوب های بدنگر، با طمطراق خاص
 می گویند.

ما را باید جمع کرد
 در تعدد توان است
 راستی حالا اخلاق انتحار تغییر کرده
 تنها جنتی ها را پیش از موقع به جنت می فرستد
 تا آلوده به فساد علمی نشوند
 در تجمع اخیر فیصله بعمل آمد
 که تکفیر شود، شعر و شراب، وهم علم و کتاب
 حتی می گویند: نباید پا را فرا تر از محوطه زمان گذاشت
 در غیر آن، درد شلاق را احساس خواهید کرد
 حالا نمی دانم که عاصی ام، یا سخن پرداز
 زیرا که گهی آئینه از انعکاس صورتم می شرمد
 چون آئینه هیچ وقت دروغ نمی گوید

آغاز بی پایان

طعمه توپِ عدو خانهِ من
سقف نیلگونِ خدا چتر شده
حال به عریانیِ بی من در شبِ تار
غم و اندوه ای فزون ستر شده
چون خدا رنجیده یا که خوب خوابیده
این چنین بیغوری در جهان نا دیده
حال درین شهر فقط شیخ و فقی بیدار است
مکر و تزویر اوشان، بر همه گان آشکار است

این به فتوای کدام اهل خرد؟
در قتال دیگران داشت حضور
تا به فردوس برین عرض وجود
از شطِ خونِ غریبان عبور
عقل و وجدان مرده عطوفت تیر خورده
اندرین عصر علوم خوابِ غفلت برده
حال درین شهر فقط تنقید من آزار است
جهت تنظیم امور، اصل بقا پیکار است

(۲۱ جولای ۲۰۱۴ - هالند)

برگه تاریخ

به یک آغازِ بی پایان
یکی راویِ سرگردان
شتان می نمود منزل
میان صخره و دامان
ز تنگی پهنه روزگار
پی قتل و فقط کشتار
ز آستین دست بیرون کردند
ز باج و تنبع و تعدی به اقصای فلک حتا
به وحشت معنی بخشیدند
نه تقصیری، نه تکفیری، نه تدبیری، نه تذکیری
جهان ماتم سرا گردید
فضا در شهر اندیشه، همان روز تیره و تار شد

مشعلداری، نواندیشی!
زعقل و فهم دهد کیشی
به آئینه صورت تکرار
همین اندوه و دلریشی
تپد نبض دل ایام، ز آغاز تا نزولِ شام
به حد عقل فرو در جام، کزین معنی گیریم کرکام
جهان آنگاه دیگر بودی
زمانه بی شرر شدی
شتاب باید همین حالا، نه در فکر همان فردا
کسالت درخور روز نیست
روان در شهر اندیشه
کزان روز سخت بیمار شد

تصویر امروز

عزم نامشهود
تفکر ناجور و نامتوازن
صغارت ذهن در رشد بی انتها
فهم ناصیقل و درشت
همچو اوصاف
از شب‌نم شب توقع سیلاب میکند
ولی موعد و مقطعه خاص نیاز دارد
بلی! امروز مساعد تر از روزهای قبل می باشد
هاله غم دامن می گسترده
لحظه از تخمه پوج پرخاش آبستن میشود
و زمان نوزاد تعلق می آورد
از آن سوی سده
لذا فردای ما، در مجاورت قصر حباب اخذ موقع میکند
همیش شفق کالبد شب را می شکافد
یعنی از بطن ظلمت ممتد شب زاده میشود
آیا از لابلای این همه تناقضات؟
نوزاد حماسه آفرین را انتظار باید داشت؟
بلی! بدون تردید
زیرا در ختم جهش ویرانگر و پر مخاطره، موانع محو و
زمین هموار می گردد
زوایایی نامرئی قابل دید میشوند

ناموس

در قاموس انسانیت
از یک قسمت وجود خودت
کام گرفتن، یعنی نقطه گذاشتن بر ادامه اخلاق اجتماعی
بشر نخواهد بود؟
آیا ارضای یک لحظه!
تزلزل اخلاق
پایان انسانیت
رویش بربریت
و غیره، و غیره را القأ نمی کند؟
آیا میشود به همچو خودت اشرف المخلوقات خطاب
کرد؟
حال سوال دیگرم چنین است.
آن نتیجه القأ نامحوس را چه باید صدا کرد؟
اولاد و یا هم نواسه.
در مورد همچو عمل دشنامی که حق مطلب را ادا سازد،
پیدا نمیشود

۲۲ سپتامبر سال ۱۴۰۱ (هـ.لند)

رویادروز

در ازدحام رویا
نمی توان قفل دریچه امید را کشود
تنها در ابعاد یک زمزمه دلکش، و یک نگاه مهر انگیز
تصورش را میتوان حدس زد
چون در هیچستان بی تکاپو
صدای دُک دُک قلب
ارتعاش حوصله
شکست لحظه را حس میکنی.
در رگ رویا خون آرزو جریان دارد
به امید دیدنش، دامن هزاران شب ظلمانی
توسط تیر شفق پاره خواهد شد.
اما هیچگاهی لباس حقیقی به تن نخواهد کرد.
تشویش نکن!
عدم اش انقضای عمر نیست
بیداری ات را مژده خواهد داد.

۲۲ سپتامبر سال ۴(۲۰۱۰هـ)لند

فصل هشتم

چهارپاره ها

من زگرمای نگاهِ مخمورش
چون سپند در بین مجمر میشوم
میسوزم، میشود دودم بُلند
هم نشین ماه و اختر میشوم

مخمل مهرش اگر احتوا کند
میشود پائیز عمر من بهار
کز تالابویی محبت نیمه شب
بستر اندیشه گردد شعله زار

در فضای بی‌کران معرفت
طعنه بر آئین قرنها میزنم
سیروگل گشتم نه در صوب کهن
با شما هم شرط فردا میزنم

عشق پاک است، پاک می پیچم قبا
با ریا رنگین نگرده، رنگِ دل
کثرت حرف نیست معنی ی عمل
با تُقلا گم نگرده، زنگِ دل

برتلاش و صلتِ مقصود خویش
میکشم بر سر جام شوکران
کسب مقصود نیست آسان در طریق
می شود ممکن در حد توان

باور. بخویش

در نهان دلی یک چشمه آب
در فروغ شفق فصل شباب
مخمل نور امید هاله زند
گم شود از دل من نقش سُراب

آن زمان من خودم می گردهم
میده‌م مفهوم انسان به خویش
می کشم جامی پیاپی بر سر
گریه ام ناله شود در دل ریش

اصل معنای حیات تحمل درد
چونکه بی درد جهان مفهوم نیست
سینه هر که کز آن مالا مال
که دیده قلبی که او مغموم نیست؟

تصویر زمان

زندگی، یعنی که او گوره درد
مرد درین کوره چو فولاد شود
هرکه نشکست درین جنگ حیات
قد کشد راست چو شمشاد شود

گرچه پژمرده کنون شاخ امید
برگ هر آرزو ام پر پر شد
از تظلم زمان آه دلم
آتش و دُود به هر مجمر شد

پا برهنه درین راهِ طویل
رفته ام، میروم، هنوز روان
من به تزئین سخن مصروفم
چونکه نزدیک بینم فصل خزان

قطره قطره چکید خون دلم
مجموع اش (شهرسخن) ۱ آباد شد
حال به تصویر(زمان) ۲ مشغولم
بغض دیرینه ای من انفاد شد

۹ نومبر سال ۳۰(۲۰هـ)لند

-
- ۱: شهر سخن اولین مجموعه شعری من می باشد که در سال ۲۰۱۲ اقبال چاپ یافت.
۲: تصویر زمان دومین مجموعه شعری من است که عنقریب اقبال چاپ می یابد.

زییوند دو دل در فصل هستی
گل عشق و محبت می شگفت
زقطره قطره شب‌نم های باور
کزان دریای الفت می خروشد

به شعر شیرینم شهد کرده تعجب
حلاوت خصلت لفظ دری است
بلاغت میزند طعنه به مضمون
سلاست این زبان را زیوری است

زخون شاه‌رک برگ تمنا
نوشتم مفهوم صبر و قناعت
شنیدم امر وجدانم که میگفت
به کام حرص مبر عقل و درایت

رفیق خوب اگر با پاس باشد
نگردد دور ز تو هنگام سختی
اگر باشد ضرور، از او نیاید
دریغ حتا زخویشتن مال و رختی

زدن سجده به محرابِ محبت
عبور باید ز هفتاد خوان رستم
به اوج آن بلندین طاق آرزو
فقط شرطش، تصاحب شان آدم

شنا در بحر شور آزموده باشی
هدف آن سوی ساحل اکتساب است
اگر آراسته یی با علم و عرفان
نگاه ژرف دنیا در کتاب است

ز تنگنای زمان، فهم میگیرد اوج
صعود و صوب آن در جهت فرداست
اگر حال انقضاً گشته به بازی
ترا مستقبل ات، ختم خطا هاست

دویدن نیست به معنای رسیدن
رسیدن طی نمودن عرض و پهناست
هدف تعیین نبود در هر تلاشی
به قصد ناکجا بیهوده رنج هاست

تواضع در طلب را مصلحت نیست
جسارت در عمل تضمین فرداست
اگر تو راکبی بر مرکب جهل
یقین دانا ! که ختم تو سر راه ست

تعجیل در عمل تمرین سهو است
لذا آهسته و پیوسته پیشرو
مصمیم بودن ات، شرط تفوق
حریم بشکن فقط تا هسته پیشرو!

۳ نومبر سال ۱۴۰۴ (هائند)

-
- ۱ - ژرف : دقیق ، عمیق
 - ۲ - صعود : جای بلند
 - ۳ - صوب : فرود آمدن از بالا به پائین
 - ۴ - انقضا : ختم
 - ۵ - مستقبل : آینده
 - ۶ - راکب : سوار
 - ۷ - مرکب : اولاغ، خر
 - ۸ - تعجیل : تیزی
 - ۹ - تفوق : بلند رفتن

فصل مقتم

دیویتی ها

شکنج بی سبب از دست روزگار
بدیدیم ما فزون از حد و مقدار
برای تعیین حجم وقایع
بوده کافی نوای قلب بیمار

شکسته قامت فردای بی غش
بدیده لذت دردهای دل کش
ز مقدونی شروع اعراب و چنگیز
شنیده حالت هونهای سرکش

ز قطره تا بدریا راه بسیار
کجا گفتن بُود مانند کردار
به رنگ تغییر ندادیم محتوا را
اگر تغییر ندهیم سیر و ابزار

سرود سبز آبشار میشود شعر
نوای تلخ روزگار میشود شعر
به آغاز دوم نیمه ای شب
قرار قلب بیمار میشود شعر

زیبغامی شکوه و ناز بشکست
زپرخاشی سرود و ساز بشکست
در آن خم خانه اسرار هستی
زدل احساس، به سینه راز بشکست

برای تنویر تاریک ضمیران
شما روشن کنید قندیل وجدان
زفیض ناپسند دوران آشوب
همه بیرون بینم از قید و فرمان

به جنگ کی حل شود دعوای دیروز؟
به صلح تامین شود، فردای امروز
بیآئید ما گشایم صفحه ای نو
یکا یک نقش کنیم پهنای آن روز

دلم دریا نگاه ام موج و توفان
مرا آئین فرتوت کرده زندان
نه تنها زنجیر عرف است بگردن
به پای عقل، به پای عزم و ایمان

نه بی دینم، نه یار کافر هستم
به پاکی شیشه ات، خاکستر هستم
شرار سینه ام، همواره سرکش
به قلب بار غم، چون خنجر هستم

کلام دل هزاران واژه دارد
سکوت دل فراوان سوژه دارد
اگر تفسیر کنم هر واژه آن
تمنای عجیب و ژاژه دارد

تصویر زمان

به ملک دل گدایی میکنم من
زخامی خود نمایی میکنم من
عزیزم گر وداع گفت زندگی را
چو فرعون مومیایی میکنم من

به جهل آباد ما، جهل خانه کرده
به ضل آباد ما، ضل لانه کرده
خدایا پیکر هردو به هم ریز
شگفت و گل شد و حال دانه کرده

گمانم میل توفان دارد این دل
حواس بس پریشان دارد این دل
همیش چون مرغ بسمل بیقرار است
غم و درد فراوان دارد این دل

به گفتن امر جائیز دارد این دل
نوای مست و فائیز دارد این دل
اگر قلبی ز دست او خونین است
گناه ای نامجویز دارد این دل

وخیمی تلخ اوضاع پر جفا است
جهالت مهلک و دور از دوا است
درین آتش دیگر هیزم مریزید
کدورت آتش است، دود است، بلا است

نوای گرم من دلکش نگریدید
بسوزاند و ولی آتش نگریدید
بکام بیدلان بیداد افگند
صدا گردید، ولی سرکش نگریدید

اگر رفتی جگر خون میشوم من
کزین حالت دیگر گون میشوم من
حدیث نیمه شب بشنو وگر نه
اسیر دست شبخون میشوم من

به پای درد حنا مالیده امشب
ز درد من نوا نالیده امشب
دلم در بحرغمها غطه ورگشت
نعوذاً که خدا خوابیده امشب

هوس با پیچ و تاب پیمانه بسته
عطش با جام آب افسانه بسته
نیاز قطره در شبنم پدید نیست
چرس در کام خواب ذولانه بسته

دلم در اوج معنا پر تپیش است
طبعم چون وضع دنیا پر تنیش است
به عمق دل نوا هنگامه دارد
سکوت من زغمها پر جهش است

حضور فهم دل در عمق معناست
هوس اندوخته های تاق بالاست
نشاید بی خرد تا عزم زاوش
ذلالت بی نکاح همباق شب هاست

مبر! از یاد که در شور است تکامل
زالقمای دو تخم آید تناسل
زمان و جا و گرما هم ضرور است
دو برگه قد کشد در حد سنبل

تصویر زمان

به فضل فهم چرا، مفهوم نگردد
به بذل غم، فضا مغموم نگردد
به مبنای که عقل محسوس نباشد
به اصل رغم، جفا مهدوم نگردد

تلاش بیدریغ دوی عجز است
تعمق پایه و مبنای فیض است
فرو رو در دل اندیشه ای من
که اقصای افق فردای سبز است

سوال خیزد ز تفکیک و تناقص
گهر حاصل نگردد بی تفاحص
اگر پاره نگردد سینه سنگ
چسان آگاه شویم رمز تجانس؟

فصل هشتم

رباعیات

تصویر زمان

از قعر زمین رفتم، تا اوج زحل
آبی نبود آمیخته، در طعم عسل
جز حيله و نیرنگ ندیدم در راه
همگون نبوده انسان، از روز اول

آدم که عزیز و مقرب ذات خداست
بر همنوع خود گویی که، مانند بلاست
از جهت رضای حق، همیشه خون ریزند
راستیکه رضای حق، همین طور معناست؟

آدم بوده اند، ز آدمیت دور اند
از ظلمت محض، ز عاقلیت دور اند
زین طرز و سلوک آدمها مجذوبم
چون سنگ شده اند، زمعنویت دور اند

حرفیکه شکسته بود، روانش سازید
بر تیر مقاصد ام، کمانش سازید
در آب زلال معرفت غوطه اول
با تعمق بیش، او را بیانش سازید

همواره سرشت آدمها بوده چنین
شاهان کثیری آمده روی زمین
هریک به زمانه اش رسالت میخواست
دامان کدام زخون نبوده رنگین؟

هرشاهی که با شرار خون آمده است
او شاه نبوده، بلکه چون آمده است
مقدار خونیکه تا کنون ریخته اند
ز آبهای جهان هم، فزون آمده است

یک روز زجماد عقل خود یاد کنید
زین مکر و دروغ، محوطه آزاد کنید
باید به جهان طرح نوین عرضه شما
زآن خاطر پزمرده ای ما شاد کنید

در دشت سُراب چه است؟ ندانیم من و تو
منظور کتاب چه است؟ ندانیم من و تو
هفت پوش نمودیم و نخواندیم یک بار
احکام و خطاب چه است؟ ندانیم من و تو

هرآنکه برفته، تا کنون باز نگشت
یک فصل نوین، درین مقال ساز نگشت
آغاز عدم بوده و انجام عدم
یک اهل قلم، محرم این راز نگشت

این دور زمانه، تا ابد باقی نیست
شب میگذرد، دمی سحر ساقی نیست
هر داد و ستد، خلاصه اینجاست به فن
زیرا که دیگر، حساب و اوراقی نیست

پیمانہ بزن، به حد و پیمانہ ای خود
با هم نفس و دلبر جانانہ ای خود
هر تازہ سفر، نمیشود یار سفر
ثابت نکند قیمت دُر دانه ای خود

با بی خردان، تو درب دل باز مکن
نیست اهل سخن، قصه ی آغاز مکن
آراسته نبود به زیور حرف و عمل
نادیده هدف، تو تیری انداز مکن

تصویر زمان

با اهل خرد تو خلوت می بکن !
با تعمق بیش تو بادیه طی بکن !
آزموده نبود نمیشود رفت به سفر
درگام نخست بدرک آن سعی بکن!

در شاخ وجود، اگر چو گل می گشتی
در رسم سجود، نیز قبول می گشتی
میریختی اگر، جوهر عقلت به زمان
در بین دواندیشه، چو پُل می گشتی

هنگامه مکن شبِ شرابِ درشکن است
برزعم کثیر دستِ عذابِ درشکن است
روزیکه شکن شکن شود سوژه روز
در چشم یقین، پای سُرابِ درشکن است

از خامی خلف نام پدر پاک شود
از کثرت آن سینه و دل چاک شود
هرصفحه عمر به ذوق روزحک نکنی
با سیر زمان، نابود و درخاک شود

از بهر فنا باختن سر بیهوده است
در کسب متاع ریختن زر بیهوده است
با عزم و هنر طی شود منزل صعب
باور نکنی رفتن دیر بیهوده است

ارباب طمع توان او است غضب
دوران دمه زمان او است واجب
دوستی که ز روی لطف بتو خورده گیرد
باور بخدا، زبان او است عنب

در بام سخن رفته و فریاد کنم
تصویر کهن سفته و بیداد کنم
آن رازی که در سینه من مدفون است
در لای کفن خفته و آزاد کنم

از داغ دل بابک (۱) و مازیار (۲) گفتم
کارنامه راوندی (۳) یی داغدار گفتم
از گردیش آسیاب به خون انسان (۴)
از افشین (۵) و سنباد (۶) سری دار گفتم

۱: بابک در تبریز پیشه وری و به شبانی مشغول بود، و به اندیشه خرمیدیان آشنایی پیدا کرده بود، بعد از مرگ جاویدان بن سهل، بابک به رهبری خرمیدیان رسید. ۲۳ سال بر ضد عباسیان جنگید بالاخره توسط معتصم عباسی اعدام شد
۲: مازیار بعد از مرگ بابک رهبری جنبش را به عهده گرفت.

۳: ابن راوندی در یکی از شهرهای خراسان زمین به نام مرورود دنیا آمد و در چهل سالگی درگذشته از وی چندین کتاب بجا مانده ولی با تأسف باید گفت که همه از بین رفته نظر به قول مخالفین اش میتوانیم بگویم که چنین کتابها از وی باقی مانده، مانند: التاج، بحث الحکمت، الدامخ، الفرید و زمرد چون وی را به عنوان زندق می شناختند.

۴: درآغاز حمله اعراب نیزک از اهل خراسان والی بلخ بود در اثر حرکات ناسنجیده اعراب دست به شورش زد، قتیبه حکمران عرب در قسمت های اشکمش فعلی او را گرفتار کردند، با تمام اراکین اش که در حدود شش هزار مرد جنگی بودند، اعدام شدند، و خون ایشان را به جوی آسیاب ریختانده شد، آسیاب چرخید و گندم آرد گردید، نان پختند و خوردند. زی بر ما بی خبران.

۵: افشین گرچه از طرف معتصم به سرکوبی بابک فرستاده شده بود، ولی عمل کردش بر وفق مراد نبود. به ظن دوستی با مازیار از طرف معتصم اعدام شد.

۶: سنباد جنبشی را بر ضد خاندان عباسی رهبری میکرد که اضافه از یک صد هزار نیرو داشت، و قصد ویران کردن مکه را به سر می پروراند و احیای دین زردشت را آرزو می کرد.

تصویر زمان

آن وقتی که معتصم خلافت میکرد
سنباد به خلاف او بغاوت میکرد
هم بابک و افشین چو مازیار غیور
مسعودی ز رزم شان حکایت میکرد

آن شامیکه معتصم نمود عزم شراب
بربابک و سنباد دهد کافی عذاب
باور کنید که بکارت سه دختر (۱)
بافخر فزون نموده آن شب خراب

۱- خواجه نظام الملک در سیاست نامه می نویسد: زمانیکه مامون الرشید درگذشت، معتصم خلفه عباسی گردید، درین زمان بابک در مقابل عباسیان شورش داشت، بعد از ۲۳ سال بغاوت بابک دستگیر می شود و به حکم خلیفه محکوم به اعدام میگردد، بعداً معتصم به مناسبت پیروزی خویش جشنی بزرگی برپا می کند، در جریان محفل معتصم محفل را ترک میکند، یک ساعت بعد دوباره پیدا میشود، بعداً باز غائب میشود، باز بر میگردد، خلاصه این رفت و آمدن معتصم سه مرتبه تکرار میشود، در اخیر غسل میکند و دو رکعت نماز می گزارد، درین موقع معتصم از قاضی یحیی می پرسد، دانستی که این نماز از برای چه بود؟ قاضی میگوید نخیر! معتصم میگوید: این نماز، نماز شکرانه بود، نعمتی که امشب نصیبم گردید، در طی سه ساعت سه بکارت گرفتم، اولی دختر بابک بود، دومی دختر افشین بود و سومی دختر مازیار گبر بود.

خواننده محترم قضاوت بدست شماست، میگویند کفر که از مکه خیزد کجا ماند مسلمانان؟

در مذهب ما همیشه تو قهر بودی
در دین یهود قاتل و جابر بودی
در دین بودا، فقط بودی مظهر مهر
در دین مسیح صاحب خنجر بودی

با بنده خودت، چرا چنین میداری؟
از بهر جزا، تخم گناه میکاری
رحمان و رحیم صفات اسم تو چراست؟
برجای لطاف، سنگ جفا می باری

در خلقت من باور تو چیست بگو؟
در نلت من داور آن کیست بگو؟
کارخانه زتوست، به ذوق خود میسازی
در واقعیت اش چنین اگر نیست بگو؟

از امر تو بود که من خلاف کار شدم
برخورد و کلان موجب آزار شدم
بی امری خودت، برگی نیفتاد به زمین
تقصیر که بود که بسته بر دار شدم؟

هر آن که اعلم زبهر دین آفراشته
اسباب ضیاً ز روی کین برداشته
یک لحظه عقب روید، در عمق سخن
در سینه قرن، داغ جبین انباشته

از واعظ خطیب خدا زیارت نشود
در راه عقول، به اشک طهارت نشود
در خانه دل طواف تو الزامی ست
با خیره سری معنی عبارت نشود

تصویر زمان

بنشین که دیگر هر دویمان راز کنیم
از بار غمین یک کمی انداز کنیم
دانیم که بقای زندگی چار روز است
یک درب نوین به سوی دل باز کنیم

ای دخت خدا! اگر تو انصاف داشتی
بر عاشق زار خود، تو الطاف داشتی
برسینه تو به جای دل سنگ نبود
آلوده مزاج من، تو انکاف داشتی

غافل تو مشو! ز غفلت ات میگویند
حسرت بکشی، ز حسرت ات میگویند
مستانه بیرون بیا! به میدان عمل
فاتح که شدی، ز نصرت ات میگویند

فصل نهم

آمنگ مردم

تصویر زمان

در شهرک خرافات
حاکم گشته جنایات
وجدان حاکم شهر
پرگشته از جنایات

در جاده رفاقت
رفتن نداری عادت
این راه دور و دراز است
با من مکن رقابت

من رفتم و روانم
من موج بی مکانم
مفهوم من تکاپوست
هم تیر و هم کمانم

حرف های خوب در کتاب
برکام تشنه است آب
محروم مشوکزین فیض
از بهر تو است خطاب

این اشک شام دلگیر
از مکر غیر سرا زیر
بیدار ز خواب ناز شو
برپا فکنده زنجیر

در مهد علم و عرفان
ناله می کند فغان
صدا بی صدا شده
مانده حسرت و ارمان

امروز باشد یا فردا
هوا شود گوارا
آن روز بخیر هرکدام
غرس می کنیم گلها را

از نسل بسد تناسل
یاد داد به ما تغافل
حال لقمه نان ما
با خون گردد تناول

خمیازه گل سنگ
از احساس می گیرد رنگ
شکل و معنی که شوخ بود
به هر دل می زند چنگ

هر آغاز، ختم فکراست
در نیاز شوق ذکر است
درین بحث فلسفی
گدازش طعم بکر است

(عابد) دارد دل تنگ
با ناله مشکند سنگ
آرایش کلام اش
هستند همه رنگ به رنگ

بگو! بیا در چه گپ است؟
مردم همگی خپ است
احساس مرده در وجود
زانرو همگی چپ است

تصویر زمان

نگو! سرت قار میشه
پرسیدی بیمار میشه
بغض دلش زیاد است
شورخورد انفجار میشه

ناگفته او عیان است
تأثیر درد پسان است
گویند که خاموشی بحر
خود مژده توفان است

ما هستیم قلب آسیا
نه نور داریم نه ضیاً
راه و طریق گم شده
آخر می کنیم پیدا

جنگ امروز سر نفت
از دُودِ ما کشند تفت
در جویکه آب رفته
انشالله باز خواهد رفت

درین آهنگ و این بزم
نه سور درک است، نه نظم
لقمه زدهن کلان است
به مشکل میشود هضم

نظم جهان دیگرگون
پرسان مکن چرا چون؟
بقای ابر قدرت
می باشد ریختن خون

وضع بی تاب می بیند
راوی عذاب می بیند
گویند گاو پیر همیشه
کنجاله خواب می بیند

قاعد فیشنی آید
دور کوشانی آید
گویند بعدی تاریکی
باید روشنی آید

دوستی های امروزه
با مقیاس دیروزه
تناسبش معکوس است
از صفر هم کرده ریزه

بیا بنشین قصه کن
درد دلت حصه کن
کس نخرید غم تو
بالای من پیسه کن

درد دلم زیاد است
همگی او بیاد است
گفتند بکس نگوید
حتی اگر فریاد است

درد و داغم است چنین
قلب مردم است خونین
زنده به چوبه ای دار
مرده در روی زمین

تصویر زمان

نی نی نگو برادر
غریب هم شد معتبر
از راه غیر مشروع
تعمیر کردند سراسر

شکر گوید بر خدا
نیست دیگر جنگ و دعوا
رشوت سابق حرام بود
حالی گیرند برحالا

این راه و رسم منفور
آمده از راه دور
سابق سراغ نداشتیم
پت و پنهان داشت حضور

مردم دارند اندیشه
آخرچه وقت خوب میشه؟
تر و خشک میگیرد در
هنوز زنده است ریشه

مردم می کردند سوال
چرا شده چنین حال؟
زمستان میشود تیر
رو سیاهی در زغال

دروغ هر کیرا خصال
تصیح او است محال
به او هیچ کس نگفته
ختم دروغ است ذوال

اختطاف و انتحار
وحشت آورده بسیار
هداف همچو اعمال
هم آشوب است، هم آزار

زین عمل بازاری
بینند مردم آزاری
اصلا او است خود کشی
می گویند انتحاری

در کوچه و هم بازار
خود را دهد انفجار
هم چو کار بی هدف
می باشد کار اشرار

یک دشمن بد اندیش
پا گذاشته کمی پیش
همیشه در کمین است
گاه و بیگاه زند نیش

من عابر بی غش ام
مزه ای درد میچش ام
هوا باشد مساعد
از سینه دود می کشم

روزیکه تنها شدم
در سوز و سودا شدم
در بین اوراق غم
بدون معنا شدم

دروما

درد ما بسیار است
به شما آشکار است
هرکه دردش بسیار
تا سحر بیدار است

نبض ملت ناچور
زخم ما است ناسور
تفرقه بین ملت
دور زتعریف عنصر

دل خلق سنگ شده
موجب اش جنگ شده
پای احساس همه
بخدا لنگ شده

مادران بیمار اند
پدران بیکار اند
فقر و فاقه بوطن
سخت ترین آزار اند

قلب قاعد قصی
مکر زاهد بسی
گرگ کنون قاضی شده
می کند داد رسی

طبع ما تبار است
حرف ما آبدار است
خانه و ملک از ماست
دیگرها بادار است

ملک ما بی دیوار
شهر ما بی شهر دار
دیگ ما بی سرپوش
پُر شده از خس و خار

ما همه یک افغان
خون ما است یکسان
مکر دشمن آورد
بین ما فرق لسان

ما همه افغانیم
ما همه انسانیم
لیک به بازار جهان
بی قیمت ارزانیم

شرط که مهیا گردد
قطره دریا گردد
آب که صد پاره شود
روزی یکجا گردد

ج (عابد) (۱۱ فبروری سال ۲۰۱۴-ه‌ا‌ت‌د)